

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228564**

UNIVERSAL  
LIBRARY



من ائمت الحکمة فقد اوفى خير كثرًا

مايه دانش علای  
بجکته العلامی

در مطبع فیهروز دکن طبع شد

فهرست تصانیف شیخ الرمس از کتاب عمیون الانبانی  
طبقات الاطیبات الیف ابو العباس احمد بن قاسم بعبارت درخت  
لقل کبروه می آید ابو العباس گوید (و شیخ الرمس من الكتب كما وجدناه  
غير ما هو ثبت فيما قدم من كلام ابى عبد الجبارى كتاب اللواعى بذكره شرح الشفاد  
كتاب الشفاد جميع العلوم الاربعة فيه وصنف طبيعيات والبيات في عشرين يوما  
بمسد ان كتاب الحاصل والمحصل صنفه بملدة للفقهاء ابى البرقى في اول عسرو في  
قريب من عشرين مجلدة ولا يوجد الا نسخة الاصل كتاب البرد الا ثم صنفه الف للفقهاء ابى بكر  
البرقى في الاطلاق مجلدة ثان ولا يوجد الا نسخة كتاب الانصاف عشرين مجلدة  
شرح فيه جميع كتب مطول النير والاضاف فيه من المشرقيين والمغربيين ضاع في  
هتبه السطان مسعود كتاب الجميع والغير باطلحة الروضيته صنفه ولا احدى و  
عشرون مسنة تالانى الرضى من غير الراضيات كتاب القانون فى الطب صنفه بعض  
بجرجان والبرقى ونعمه مسدان وعول عسلى ان لميل له شرخا ونجارب كتاب  
الماوه الجرجانى فى المنطق صنفه بجرجان تالانى محمد الشيرازى كتاب المبدأ والمعاد  
فى النفس صنفه له الضرب جرجان ووجدت فى اول هذا الكتاب از حدثة الشيخ ابى احمد محمد  
بن ابراهيم القارى كتاب الاموال والكيفية صنفها العجرجان تالانى محمد الشيرازى كتاب  
المنها صنفه بترى للملاب محمد الدوله كتابان العربى فى الغنثة صنفه باصفهان ولم ينقل  
الى ابيمانس ولم يوجد له نسخة ولا مثله ووقع الى بعض هذا الكتاب بخراب تصانيف كتابات

كتاب دامن باه العلماي بالفارسية منصفه لعماد الدولة بن كاكويه واصفان كتاب  
 منصفه في طريق باورج وادوني خدمه عماد الدولة كتاب الاثار والقبهات ودي اخرها منصف في الحكمة  
 واجوده وكان يمين بها كتاب الهداية في الحكمة منصفه وهو مجموع من نقله فردجان لانه على شئيل على الحكمة  
 مختصر الكتاب القويح منصفه بهذه القطعة العم ولا يوجد تارة رساله حى بن يقطان منصفها بهذه القطعة  
 رزاع من الفصل الفصال كتاب الادوية القبلية منصفها بهمان وكتب بها الى الشرف السعيد في الخبر  
 على بن الحسين منصفه في النصف بالفارسية منصفه في مخارج الحروف وصفحها باصفان للجياي  
 رساله الى ابى سهل البصرى في الاوقاف منصفها بجزجان منصفه في القوى الطبيعية الى ابى سميد اليماني رساله  
 الخية من روز تصنيف فيما يوجد الى علم الخ كتاب الهدى ومقالة في فرض ماله الطبيب في قوى  
 والطبيعية كتاب عيون الحكمة بجمع العلوم الثلاثة منصفه في عكوس ودورة اجزاء الطب  
 التوحيدية في الهيات كتاب الموجز الكبير في المنطق واما الموجز الصغرى فهو منطق  
 المرزوقه في المنطق منصفها للرئيس ابى الحسن سهل بن محمد السهلي بزر كلج منصفه في قه  
 و تعرف بالحج القر منصفه في القضاء والقدر منصفها في طريق اصفهان منصفه في ا  
 في الاشارة الى علم المنطق منصفه في تفاسيم الحكمة والعلوم رساله في سكنية  
 كتاب تسليق علقه عنه تلميذه ابو منصور بن زيار منصفه في خواص خط الاستواء المباش  
 سوال مسيده ابى الحسن سنيا بن المرزبان وجوابه عشر مسائل اعجاب لابي الريحان  
 جوابه عشر مسائل لابي الريحان منصفه في مية الارض من وكنها في الوسيط كتاب  
 بلا يوجد انا منصفه في نقب المواضع الجليله المدخل الى صناعة الموسيقى وغير الوصف

عشر  
 نسخ  
 في  
 كتاب  
 الفهرست



هجرى  
سنة ١٣٠٩

# حِكْمَةُ الْعَرَوِيِّ

بإتقان سيدنا  
طبع في  
بيروت

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مصنف این کتاب شیخ ابوالحسن بن علی بن محمد بن عبد الله بن سید الفاضل حضرت ابوالمفضل بن احمد بن محمد بن اسحاق بن علی بن ابی طالب است که در سال ۱۸۰ هجری قمری در مدینه منوره متولد شد و در سال ۲۴۰ هجری قمری در کوفه درگذشت و در آنجا مدفون است. او از بزرگان علمای کوفه و از شاگردان امام جعفر صادق علیه السلام است. او در فقه و اصول و کلام و تفسیر و تاریخ و جغرافیه و طب و ریاضیه و نجوم و طبقات و مناقب و غیره از علمای بزرگ است. او در کوفه و مدینه و بغداد و قم و اصفهان و شیراز و تبریز و همدان و نیشابور و مرو و بلخ و بخارا و سمرقند و هند و چین و سیام و جزایر و بلاد دیگر از علمای بزرگ است. او در کوفه و مدینه و بغداد و قم و اصفهان و شیراز و تبریز و همدان و نیشابور و مرو و بلخ و بخارا و سمرقند و هند و چین و سیام و جزایر و بلاد دیگر از علمای بزرگ است. او در کوفه و مدینه و بغداد و قم و اصفهان و شیراز و تبریز و همدان و نیشابور و مرو و بلخ و بخارا و سمرقند و هند و چین و سیام و جزایر و بلاد دیگر از علمای بزرگ است.

کرد که منبسم آن سلسله بر آسمان خروید و علم طب اشغال جنت میگرد و نیز از کتب نادبا علمای مجتهد  
 در اقل مدت بر اطباق اول و ادوا حلقه جسد در تجربات و محالجات عیدم انورین گردید  
 ایبرونج سامانی والی خراسان در مرض صیب مبتلا شد شیخ را بر اسی معالج بر خواند و از  
 شیخ صحت یافت ایبرونج نفس پیش خود بلند کرد و اندوخت خانه که در وقت بعدی به المشل  
 بود و به شیخ تقویض فرمود شیخ همه کتب و چند سال بمطالعه در آورد و در اواخر اول احکام گردید  
 اتفاقاً در کتب خانه آتش افتاد همه بسوخت این کار به شیخ بستند که آن از او بظهور که علوم او را  
 سفرد شمرده شود و اختراع علوم سابقین بر خود نهد و الله اعلم بالقویات -  
 چون امور دولت سامانیه اضطراب پذیرفت لواعلی از بخارا بر آمده به کمر کاخ رسید  
 و آن شهر سے است از ملک خوارزم چند سے نزد خوارزم شاه اقامت کرده روی  
 نیش برونجا و در آنجا به جرجان و سنندین رفت بعد از آن در آمد دیوانت شمس الدوله  
 سرفرازی یافت بعد اوقات شمس الدوله تاج الدوله پسرش از منصب وزارت در آمد و  
 از آنجا باصفهان آمد و صفد الدین عملاً و الدوله که به امر او این کتاب تصنیف گشته  
 به دست برگزید شیخ همانجا بر مرض قویج مبتلا شده در سال هجری ازین جهان  
 در گذشت در هر علم تصنیف کرده گویند که جمله تصانیفش فریب یکصد است  
 کتاب شفا در حکمت زبان عربی و نکات و اشارات و قانون در طب از تصانیف  
 مشهوره اوست - شیخ مکالم الدین بن بولس رحمة الله علیه گوید که  
 علاء الدوله بر رئیس خشت مناک شده به زندان فرستاد شیخ از مصائب

زندانی بود - ابن ابیونس، کفر ابن رویت میخواند

راعت ابن سینا اعدای الرجال  
فلم یشف ما ناب به بالشفاء  
و فی السحیر. مات احسن الممات  
ولم ینج من موت به بالشفاء  
تمام شد

کتاب حکمت العالی تصنیف حکیم ابو علی سنیا

---

در بلده حیدرآباد فرخنده بنیاد در سال ۱۳۰۹ م مطبوع گردید

مطبع نسیم نژادکن

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سپاس و ستایش مر خداوند آفریدگار بخشاینده خدو را  
 و درود بر پیغمبر برگزیده و نبی محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و بر  
 اهل بیت و یاران وی مندرمان بزرگ از خداوند مالک  
 عادل مؤید منصور عضد الدین علاء الدوله و فخر الملة و تاج الامم  
 ابو جعفر محمد بن دشمن زیار مولی امیر المؤمنین زندگانی شریف  
 باد و بخت پیروز و بادشاه همیشه برافزون آمد بمن بنده و خادم  
 درگاه وی که یافته ام اندر خدمت وی همه کامهای خوشتر از  
 اینی و بزرگی و شکوه و کفایت و پرداختن بعلم و نزدیکان فتن  
 باید که من خادم این مجلس بزرگوار کتبی تصنیف کنم پارسی که  
 اندر وی اصولها و کتبهای علم از علمای پیشینگان گرد آورم بفتا

مختصر یکی علم منطق که او علم ترازوست و دوم علم طبیعات که  
آن علم چیز باینست که بحسب تعلق دارد و اندر جنس و گردش اندو  
سوم علم هیات و نهاد عالم و حال صورت جنبش آسمانها  
و ستارگان چنانکه باز نموده آید که چون بشایست حقیقت آن  
دانستن و چهارم علم موسیقی و باز نمودن سبب ساز و ناساز  
آوازها و نهاد لحنها و پنجم علم آنچه بسیر و ن از طبیعت است و چنان  
اختیار افتاد که چون پروا خسته شده آید از علم منطق حلیت کرده آید  
آغاز از علم برین کرده شود و بتدریج بعلماهای زیرین شده آید  
بجلاف آنکه رسمت و عادت آنست پس اگر جای چاره نبود  
از حوالت بعلی از علماهای زیرین حواله کرده آید پس من حسام  
هر چند که خویشتن را پایگاه این علم ندانستم و این علم افزون از  
حد خویش دیدم گمان بردم که چون طاعت و فرمانی  
خویش برم بختگی طاعت تو سنیق یار آورم و توکل کردم بر آفریدگان  
خویش و بفرمان بر داری مشغول شدم -

باز نمودن غرض و علم منطق و فائده اندر وی  
دانستن دو گونه است یکی اندر رسیدن که بازی آنرا تو می خوانی

چنانکه اگر کسی گوید مردم یا پری یا فرشته و هر چه بدین مانند تو فهم  
کنی و تصور کنی و اندری یا بی که بدین چه میخواهد و دوم گرویدن  
چنانکه بگوئی که پری هست و مردم زیر فرمان است و هر چه بدین  
ماند او را بت از می تصدیق خوانند و این دو گونه است یکی  
آنست که باندیشه شاید اندری یافتن و چاره نبود که او را بطلب از  
راه حسد و بشاید بجای آوردن چنانکه اندر رسیدن بجزئی  
روان و تصور کردن وی و چنانکه گرویدن بنا مردن روان  
و تصدیق کردن بوی و دیگر آنست که او را اندریابیم و  
بوی بگرویم نه از جهت اندیشه و نه بطلب خرد بلکه باول خردیم  
چنانکه دانیم که هر دو چیز که برابر باشد با یک چیز که هر یکی چند  
وی بوند یک با دیگر نیز برابر بوند یا بحس چنانکه دانیم که آفتاب  
روشنست یا پذیرفته باشیم از بزرگان و دانایان چنانکه صفا  
شرعیان و امامان یا چیزی باشد که اتفاق مردم بروی بود  
و پرورش ما بروی بوده باشد چنانکه گوئیم دروغ زشت است  
و ستم نباید کردن یا بروی دیگر از وجوه که سپسریا کرده اند  
و هر چه تصور وی یا تصدیق بوی باندیشه بجای آوردن شی

از وی باید که چیزی دیگر دانسته باشیم یا نادانسته را بوی بدیم  
مثال این اندر باب تصور که اگر ما را دانسته نباشد که مردم چه  
بود و کسی ما را باز نماید و گوید که مردم جانوری بود گو یا باید  
که ما سخت دانسته باشیم معنی جانور به معنی گو یا و اندر رسیده باشیم  
بایشان پس آنگاه آنچه ندانسته باشیم از معنی مردم بدانیم مثال  
این اندر باب گردیدن و تصدیق آن که اگر ما را ندانسته باشد  
که عالم محدث است و کسی ما را باز نماید و گوید عالم مصور است  
هر چه مصور بود محدث بود باید که ما گردیده باشیم و دانسته  
که عالم مصور است و گردیده باشیم و دانسته که هر چه مصور بود  
محدث بود پس آنگاه آنچه ندانسته باشیم از حال محدثی عالم بدیم  
پس هر چه ندانیم و خواهیم که بدانیم بجز بائی دانیم که اول ایشان  
را دانسته باشیم و هر چه نادانسته بود بدانسته دانسته شود  
لیکن نه هر دانسته راه برد و هر نادانسته که هر نادانسته را دانسته  
است اندر خوروی که از وی بشاید او را دانسته است  
که بدان راه شاید شدن از دانسته بنا دانسته تا دانسته شود و علم  
منطق آن علم است که اندر وی پدید شود و حال دانسته شدن

نمانده باشد بدانسته که کدام بود که بحقیقت بود و کدام بود که نبود  
 بحقیقت بود و کدام بود که غلط بود و هر یکی چند گونه بود و علم  
 منطقی علم ترازوست و علمهای دیگر علم سود و زیان است  
 و رشککاری مردم بهاکی جان است و پاکی جان بصورت است  
 همتهاست اندرومی و بدور بودن از آلائش طبیعت و راه  
 بدین هر دو بدانش است و هر دانشی که تراز و سخت نشود  
 یقین نبود پس بحقیقت دانش نبود پس چاره نیست از آموختن  
 علم منطقی و این علمهای پیشینگان را خاصیت آنست که آموزنده  
 و سی باقول کار ندهند که فائده عیسیت اندر آنچه همی آموزد پس  
 با حشر یکبار بدانند و بفائده آن اندر رسد و بعین موعود  
 پس باید که خواننده این کتاب را دل تنگ نشود بشنیدن چیزها

که زود فائده را نشاید

معشها  
 آغاز علم منطقی و پدید کردن آنچه مفرد خوانند از لفظها و  
 و باید که دانسته آید که لفظ دو گونه بود یکی را مفرد خوانند  
 چنانکه گویی زید و محمد و چنانکه گویی مردم و دانای یکی را مرکب  
 مولف خوانند چنانکه گویی مردم داناست یا گویی مردم دانای

تا حال لفظهای مصدر دانسته نباید حال لفظهای کب دانسته نباید -  
 پدید کردن لفظ کلی و جزئی هر لفظ مفرد یا کلی بود یا جزئی  
 و کلی آن بود که یک معنی بر چیزهای بسیار شاید که افتد برابر  
 چنانکه گوئی مردم که مردم بیک معنی برزید افتد بر همه و اگر  
 چنان بود که بر یک چیز افتاده بود توهم توانی کردن که او را  
 بر چیزهای بسیار افکنی که توهم توانی از آن معنی چیزهای  
 بسیار اندیشیدن چنانکه توانی اندیشیدن آفتابهای بسیار  
 ماههای بسیار و جزوی آن بود که بیک معنی نشاید که جز یک  
 چیز را بود و نتوانی که بهمان معنی و را بر چیزی دیگر افکنند  
 چنانکه گوئی زید که معنی زید جز زید را نبود پس اگر چیزی  
 دیگر را زید خوانی معنی دیگر خوانی نه بهمان معنی و اهل علم مشغول  
 نیست بحال الفاظ جزوی و معنیهای جزوی بلکه مشغول ایشان  
 بمعنیهای کلیت و شک نیست که هر کلی را جزویها اندر زیر  
 باز نمودن کلی ذاتی و عرضی کلی مرزبهای  
 خویش را یا ذاتی بود یا عرضی و ذاتی آن بود که چون معنی وی  
 بدانی و معنی جزوی وی بدانی سه حال بدانی بر آئیند یکی آنکه

بدانی که آن جنس وی را آن معنی هست چنانکه چون بدانی که حیوان  
 چه بود و مردم چه بود و شمار چه بود و چهار چه بود نتوانی که  
 بدانی که مردم حیوانت و هم چنان نتوانی که ندانی که چهار شمار  
 است ولیکن اگر بدل حیوان و شمار موجود نهی یا سیه نهی توانی  
 کردن که بدانی که مردم هست یا چهار است یا مردم سیه است  
 یا نیست و دیگر آنکه بدانی که نخت آن معنی که ذاتیت باید که بود  
 تا آن معنی آنچه جزوی را بود چنانکه باید که نخت چنین حیوان بود  
 تا آنگاه او مردم بود و باید که نخت شمار بود تا آنگاه او چهار بود  
 و باید که مردم بود تا آنگاه او زید بود و سوم آنکه بدانی که هیچ چیز  
 مر آن جنس وی را آن معنی نداده بود بلکه او را آن از خود بود  
 چنانکه بدست بدانی که هیچ چیز مردم را حیوان نکرده و چهار را شمار  
 نکرده و اگر آن چنین نبودی مردم بودی یا حیوان و همچنان چنان  
 بودی یا شمار و این محال بود و معنی گفتار چیزی چیزی را چنین کرد  
 زان بود که آن چنین جزوی خود چنین نبود ولیکن از بیرون او  
 چیزی را چنان کرد و اگر نشاید که جز خود جز چنین نبود  
 چیزی را چنان کرد و او را می آن چنین که مردم را بکر و حیوان را

بگرد و لیکن مردم را حیوان نکرده که مردم خود حیوان است و چهار خود  
 شمارست و سیاهی خود گونه و این نه چنانست که سپیدی مردم را نیز  
 بود که مردم را سپید کند اندر طبع وی و بسیر و ن از طبع وی  
 نه چنانست که بهیستی مردم را که چسبندگی باید که مردم را بهیستی دهد  
 پس بهیستی که این سه حکم در او بودی وی ذاتی بود هر چه  
 از این حکمهای یک حکم او را نبود وی عرضی بود و عرضی بود که  
 نشاید که هر که بر خیزد از چیز و نه نیز بویهم چنانکه از هب از جفتی  
 و چنانکه از مثلث بودن سه زاویه هم چند دو قائمه که سه تفسیر  
 این دانسته شود چنانکه از مردم مرخنده ناکمی بطبع لیکن ایشان  
 صفتها می اند که پس حقیقت چسبند بوند و باید که این را بشود  
 نیز گوئیم و مردم را دو صفت است یکی بدیگر نزدیک یکی  
 ذاتی و دوم عرضی اما ذاتی چنانکه ناطق و تفسیر وی آن بود  
 که او را جان سخن گو یا بود آن جان که سخن گفتن و تمیز و حیثیت  
 های مردمی از او آید و دیگر عرضی چنانکه ضاحک و تفسیر وی  
 آنست که اندر طبع وی چنانست که چون چیزی شکفت و نیز برب  
 بیند یا بشود و او را شکفت آید و اگر باز دارند نبود از طبع یا از خوی

شاید که بکنند و بیشتر ازین دو صفت باید که جان بود سخت تا  
 مردم بود پس چون این جان با تن جفت شود و مردم مردم شود  
 انگاه حسنه ناکی و شگفت داری آید پس سپس این وصف از نگاه  
 همی آید که مردم مردم بود ازین قبل توانی گفتن که سخت باید  
 که سخت آن باشد بطبع تا او را جان مردمی باشد و مردم شود پس  
 و صف پیشین ذاتیست بحقیقت و وصف دوم هر چند که هرگز از مردم  
 برنخیزد ذاتی نیست که عرضیت و اما آنکه گوئی زینشته است  
 یا خفته است یا پیرست یا جوانست شک نیست که عرضیست  
 هر چند که یکی زودتر برگردد و یکی دیرتر بماند -

باز نمودن جنس و نوع و فصل و خاصه و عرض عام  
 الفاظ کلی همه پنج اند سه ذاتی و دو عرضی و ذاتی دو گونه باشند سخت  
 یکی آن بود که چون پرسی که از چیزهایی که چه اند که بدان پرسش  
 حقیقت معنی ایشان خواهی جواب بدان لفظ ذاتی دهند که  
 چنانکه چون پرسی که مردم و گاؤ و اسب چه اند جواب دهند که حیوان  
 و چون پرسی که سیاهی و سپیدی چه اند جواب دهند که گونه  
 و چون پرسی که ده و پنج و سه چه بود جواب دهند که شمار اند

که مردم را جان از وی بود تا مردم شود تا بطبع باشد جان باشد یعنی از توانی گفتن که سخت باید

و همچنین چون پرسند که زید و عمر و خالد چه بودند جواب دهند که  
 مردم اند پس حیوان و گونه شمار و مردم اندر جواب چه چیزی  
 این حسر یافتد و بتازی این را جواب ما هو خوانند و یکی  
 آن بود که چون از کد امی حسریکی پرسیدند ذات خود پس  
 جواب آن بود چنانکه پرسید که مردم کدام حیوانست گویند که  
 ناطق پس ناطق جواب کد امی دم بود و بتازی جواب اتی شینی گویند  
 چنانکه پرسند که چهار کدام شمارست گویند که آنکه بد با  
 نیمه کردن یکی رسید و هر چه کلی ذاتی بود و جواب اتی شینی بود  
 آن را فصل خوانند و اما آن کلی ذاتی که اندر جواب ما هو  
 بود از ذوی عامتر بود و خاصتر بود چنانکه جسم عامتر است  
 از حیوان و خاصتر است از گوهر و حیوان که عامتر است  
 از مردم و خاصتر از جسم و همچنین شمار که خاصتر است از چیزی  
 و عامتر است از جفت مثلاً و جفت خاصتر است از شمار و  
 عامتر از چهار و چهار خاصتر است از جفت و عامتر است از این  
 چهار و آن چهار پس هر چه کلی عامتر بود و جنس خاصتر بود و هر چه  
 کلی خاصتر بود و نوع عامتر بود و چیزی بود که تجسس بود و

هم نوع و چینی بود که جنس بود و بس و زیر چینی نوع بود  
 و چنانکه اندرین مثالها گوهر و چندی و چیزی بود که نوع بود  
 و بس جنس هیچ نوع نبود زیرا که زیر وی کل ذاتی اندر جوا  
 ما هو بود بلکه زیر وی جزو است بوند و بس چنانکه مردم و  
 چنانکه چهار و چنانکه سیاهی که از سیاهی دیگران جدائی  
 ندارد و بطبع که گونه از گونه زیرا که گونه از گونه آن جدائی دارد  
 که سیاهی از سپیدی و فصل ذاتی مخالفت دارد و اما سیاهی  
 از سیاهی جدائی ندارد و گوهر و فصل و لیکن بجایها بیرونی  
 چنانکه یک سیاهی زراغ بود و یک سیاهی جدا و زراغ و جدا  
 چیز بائی اند بر دن از طبع سیاهی و بودن سیاهی اندر زراغ  
 حالت مزراغ را نه ذاتی هر چند که اکنون جدا نتواند شدن  
 از زراغ و لیکن بوجه شایستی همین سیاهی بعینه اندر زراغ بودی  
 که اندر چینی دیگر بودی و بجهل جزو یها که اندر زیر یک  
 نوع بوند یک از دیگر جدائی چینی عرضی دارند چنانکه یزد  
 از عس و جدائی بدن دارد که زید در از تر و سپید تر بود  
 مثلا و بر تر و اسپر کسی دیگر بود و از شهری دیگر و این همه صفهای

عرضی اند پس پیداشد که چگونه بود نوعی که جنس نشود و این را نوع انواع خوانند یعنی نوع همه نوعها که زیر وی اند پس پدید آمد کلی ذاتی یا جنس بود یا نوع بود یا فصل یا کلی عرضی یا تنها هر یک کلی را بود چنانکه خنده ناکی مردم را و این را خاصه خوانند یا کلیها پیش از یکی بود چنانکه جنبیدن هم مردم را و هم چیزی دیگر را و چون سیاه هم زاع را و هم چیزی دیگر را و اعراس عرض عام خوانند پس لفظ کلی یا جنس بود چون حیوان را نوع بود چون مردم از حیوان با فصل بود چون ناطق یا خاصه چون ضاحک یا عرض عام بود چنانکه چندن و سپید و سیاه -

پس اگر درون حال حد و رسم عرض اندر حدشما جنس حقیقت ذات پذیرست و جدائی خود تبع آمد و عرض اندر رسم نشان دادست بجزیر هر چند که ذات وی بحقیقت شناخته نیاید و خود نشان دادن جدا کردن را بود پس حد از وصفها ذاتی چپیز بود و حد کردن آن بود که نزدیکترین جنس چیز می بگیری چنانکه حیوان مردم را و انگاه فصل ذاتی وی بیاری چنانکه ناطق پس گوئی مردم حیوان ناطق است پس این حد مردم بود و همچنانکه گوئی چهار شمار می هست

که بد و بار نیمه کردن بیکی رسد و امارسم چنان بود که گوئی مردم  
 حیوانیست خندان و گریان و پهن ناخن یا چهار شماری است که  
 از ضرب وی اندر خویشتن شانزده آید یا شماریت که از ضرب  
 دو اندر خویشتن آید و باید که اندر حد و رسم چهار گونه خطا نیفتد که  
 هر چهار اندر یک معنی افتد اما آن معنی آنست که باید که چیزی  
 که ناشناخته بود و خواهی که بشناسیش شناختگی بپذیری کنی که آرد  
 شناخته تر بود و الا هیچ فایده نبود اندر تعرف تو مر آن را و اما  
 آن چهار معنی خطا که ازین معنی شناسند یکی آنست که چیزی را بهم بخود  
 شناسانند چنانکه اندر حد زمان گویند که زمان مدت جنبش  
 و مدت و زمان یک چیز بود و آن کس را که حد زمان مشکل بود و علم او  
 حد مدت مشکل بود و پرسیدن وی که زمان چیست پرسیدن  
 بود که مدت چیست و دیگر آنست که چیزی را بپذیری شناسانند که آن  
 چیز هم چون وی بود پوشیدگی و پیدائی چنانکه گویند که سیاهی  
 آن گونه است که ضد سپیدیست و این اولترینست از آنکه گویند  
 که سپیدی آن گونه است که ضد سیاهیست که سیاهی و  
 سپیدی بیک جایگاه اند اندر پوشیدگی و پیدائی و سیوم آنست

که چیزی را بچیزی از او پوشیده تر شناسانند چنانکه گویند  
 اندر حد آتش که وی آن جسم است که بنفس ماند و نفس بسیار  
 پوشیده تر است از آتش و چهارم آنست که چیزی را بشناسند  
 بآن چیزی که جز بوی شناخته نشود چنانکه گویند اندر حد آفتاب که  
 آن ستاره است که بروز بر آید پس آفتاب را بروز شناسند  
 و نشاید که کسی روز را بشناسد الا با آفتاب زیرا که بحقیقت روز  
 آن زمان بود که آفتاب اندر وی برآمده بود پس هنوز آفتاب  
 مشکلست و چون آفتاب مشکل بود روز مشکل بود بلکه مشکل تر بود  
 این چهار شرط سخت مهمست اندر حد و رسم کردن تا نماند یافتند  
 پدید کردن معنی نام و کنش و حرف بر فظی مفرد و یا نام  
 بود یا کنش یا حرف و بتازی نام را اسم خوانند و مرکبش را  
 سخویان فعل خوانند و منطقیان کلمه خوانند و اسم و کلمه هر دو را معنی  
 تمام بود چنانکه اگر کسی پرسد که کرا دیدی گوئی زید را جواب  
 تمام بود و اگر کسی پرسد که زید چه کرد گوئی برفت جواب تمام  
 بود اما حرف را معنی تمام نبود چنانکه اگر گوید زید کجاست گوئی  
 بیا گوئی بر یا گوئی اندر هیچ جواب نبود تا نگویی بخانه یا اندر مسجد

یا بر بام بسیکن فرق میان اسم و کلمه آنست که اسم دلیل بود بر شی  
 و دلیل نبود بر کسی آن معنی چنانکه مردم و درستی و اما کلمه دلیل  
 بود بر محسنی و کسی آن معنی چنانکه گوئی بزد که دلیل بود بزدن و  
 بر آن که اندر زمان گذشته بود و همچنان چون گوئی بزند همیشه  
 و دلیل بود بر کسی که آن معنی او را بود چون زننده و یا خنده و لیکن  
 آن کس یا آن چیز بقیین نبود که دانی که امست و اگر کسی پرسد  
 که دی و پار و پارینه نامست یا کلمه جواب آن بود که نامست  
 پس اگر گوید که این هر سه دلیلست بر زمان و باید که کلمه بود  
 گوئیم که نه هر چه دلیل بود بر زمان کلمه بود که تحت باید که دلیل  
 بود بر معنی و انگاه دلیل بود بر زمان آن معنی چنانکه گوئی بر دلیل  
 بود بر زدن و انگاه بر زمان آن زدن و گفتار ما که دی نفس معنی  
 زمانست نه چنانست که دلیل بود بر معنی و انگاه دلیل بود بر  
 این مقدار که گفته آمد اندر لفظهای مفرد پسندیده بود اکنون  
 لفظهای مرکب سخن باید گفتن -

پیدا کردن مقصودیه که چه بود و ازین لفظهای مفرد گوناگون  
 ترکیب آید و از ایشان ما را اکنون یکی گوئیم که باید و این آنگونه است

که آنرا قضیه خوانند و خبر خوانند و سخن جزم خوانند و این آن بود که  
 چون بشنوی شاید که گوئی راست است و شاید که گوئی دروغ است  
 مثال آن اگر کسی گوید مرد را ثواب است و عقابست توانی گفتن که  
 چنین است و اگر گویند مردم پرند است توانی گفتن که چنین است  
 و اگر کسی گوید هر گاه که آفتاب بر آید ستارگان پدید آید بوند توانی  
 گفتن که نه چنین است و اگر گوید شمار یا طاق است یا جفت توانی  
 گفتن که چنین است و اگر گوید شمار یا سیاهی بود یا سپیدی توانی  
 گفتن که چنین است و اما اگر کسی گوید مرا چیزی یا مسئله بیاورد  
 جواب وی بیگانه نبود آن که گوئی چنین است یا نه چنین است  
 و اگر گوید با من بسجده ای جواب وی آن نبود که چنین است  
 و راست گفتنی یا نه چنین است و دروغ گفتنی -

پیدا کردن قسمت قضیه قضیه با سه قسم اند یکی را حلی خوانند  
 چنانکه گوئی مردم جا نورست یا مردم نیست جا نور و یکی را شرطیه  
 متصله خوانند چنانکه گوئی چون چنین بود چنین نبود اگر چنان بود  
 چنان بود و نه چون چنین بود و نه چنین بود یا چون چنان بود و نه چنان بود  
 سیم یا شرطیه منفصله خوانند چنانکه گوئی یا چنین بود یا چنان

بود و یا گونی نیست که یا چنین بود یا چنان بود -  
 پیدا کردن قضیه جملی و ایجاب و سلب و آنچه در خود  
 این بود خاصیت قضیه عملیه آن بود که اندر وی حکم کرده باشیم که  
 چیزی چیز است یا چیزی چیزی نیست چنانکه گوئیم مردم  
 حیوانست یا گوئیم مردم حیوان نیست آنرا که هست گوئیم موجب  
 خوانند و آنرا که نیست گوئیم سالب خوانند و آن پاره از وی  
 که حکم بر اوست چنانکه اندرین مثال مردم بود موضوع خوانند و  
 آن پاره از وی که حکم بد و بود که هست یا نیست چنانکه اندرین  
 مثال حیوان بود محمول خوانند و هر یکی ازین دو گاه بی لفظ مفرد  
 باشد چنانکه گونی مردم حیوانست و گاه بی لفظ مرکب باشد چنانکه  
 گونی هر کس را طعام نگوارد و معده او را آفتی رسیده باشد که این جا  
 جمله گفتار ما که طعامش نگوارد موضوعست و جمله گفتار ما که معده  
 او را آفتی رسیده محسولست ولیکن شاید که لفظی مفرد بدل  
 هر یک ازین دو جمله نباشد که شاید که آنکس را که طعامش نگوارد آن نام کنی  
 و آن کس را که معده اش را آفتی رسیده باشد بیا نام کنی پس  
 آنجا که گونی آبت است همین معنی دارد و باشد که ازین دو پاره یکی

مفرد بود و یکی مرکب اگر کسی گوید که گفتار ما زید نابینا است یا نه بجا  
است یا نه نویسنده است یا نه موجب است یا سالب گوئیم موجب  
که نابینا بجمله یکی محمول است اگر اثبات کنیش قضیه موجب بود و اگر نفی  
کنیش قضیه سالب بود پس چون گفتیم نابینا است بلفظ است  
اثبات کردیم پس قضیه موجب شد و این را موجب معمد و له خوانند  
و اگر خواسیم که سالب بود گوئیم زید نیست بینا و فرق میان این دو  
آنست که اگر زید اندر جهان نبود شاید که گویی زید نیست بینا  
زیرا که آن زید که نیست بینا نبود و نشاید که گویی نابینا است  
الگاه که زید بجای بود و اگر پرسند که گفتار ما که زید نیست نابینا  
موجب است یا سالب گوئیم سالب است زیرا که نابینا محمول است  
و لفظ نیست او را نفی کرده است و این را سالب معمد و له خوانند  
چون این دانسته آمد باید که دانسته آید که موضوع یا لفظ کلی بود  
و یا لفظ جزوی مثال موضوع جزوی آنکه گویی زید دبیر است  
یا دبیر نیست و این را مخصوص خوانند و شخصی خوانند نخستین موجب  
است و دوم سالب است و اما چون موضوع کلی بود از دو چیز  
نبود یا پیدا کرده تو که حکم بر چند است بر همه است یا بر برخی چنانچه

گوئی مردم جنبند است و نه گوئی همه مردم یا برخی مردم و این را  
 موجب مهمله خوانند و این دو گونه بود موجب چنانکه گوئی مردم  
 جنبند است و اما گوئی مردم نیست جنبند و این را سالیه مهمله  
 خوانند یا پیدا کرده بودی چندی حکم و این را محصوره خوانند و  
 لفظ پیدا کن چندی سور خوانند و محصوره چهار گونه است یکی  
 آنست که حکم بر همه کرده بود با ثبات چنانکه گوئی هر چه مردم  
 بود حیوان بود یا گوئی هر مردی حیوانست و این را کلی موجب  
 خوانند و سوری لفظ هر چه و هر بود دوم آنست که حکم بر همه  
 کرده باشند بسبب و نهی چنانکه گوئی همه مردم جاودانه نیست و این  
 را کلی سالیه خوانند و سوری لفظ هیچ بود سوم آنست که حکم  
 بر برخی کرده باشند با ثبات و هستی چنانکه برخی مردم دبیرست و  
 این را جزوی موجب خوانند و سوری لفظ برخی بود چهارم آنست  
 که حکم بر برخی کرده باشند نهی و نیستی چنانکه گوئی نیست برخی مردم  
 و همه و این را جزوی سالیه خوانند و سوری لفظ نیست برخی  
 بود و او را سوری دیگرست و وی لفظ نه همه است و لفظ نه هر چه  
 نه بر نیزه که چون گوئی نه همه مردم دبیرست یا گوئی نه هر مردم دبیرست

یا گوی نه هر چه مردم ست دبیر ست حکم پیشی کرده باشی پس سالب بود  
 و حکم بر همه نکرده باشی زیرا که چون گوی نه همه شاید که برخی بود پس  
 این گفتار ما که گفتیم جزوی سالب است و حکم مهمل حکم جزئیست زیرا که  
 چون گوی مردم چنین ست گفتار تو مردم شاید که همه مردم  
 باشد و شاید که مردمی را باشد که همه مردم مردم ماند و مردمی  
 نیز مردم ست پس برخی مردم یقین ست و همه مردم شک  
 چنانکه اگر کسی گوید برخی مردم چنین ست از آنجا واجب نیست که  
 برخی دیگر بخلاف آن بود زیرا که چون همه بود برخی نیز بود  
 پس حکم بر برخی باز ندارد که بر دیگر برخ همچنان بود لیکن برخی  
 یقین بود و بر همه شک پس پدید آمد که مهمل همچو حکم جزئی  
 بود و پدید آمد که قضیه های جمعی هشت اند مخصوصه موجب  
 مخصوصه سالبه و مهمله موجب و مهمله سالبه و چهار محصوره کلی  
 موجب و کلی سالب و جزوی موجب و جزوی سالب  
 ازین هشت مخصوصه اندر علمها بکار نیاید و مهمله بحکم جزئی ست  
 بماند قضیه بار بکار آمد علیها چهار محصوره است اما مهمله هر کجا  
 بکار برده آید بجای کلی غلط افگند و تشویش چنانکه بجای دیگر

بیان کنیم پس از او پرہیز باید کردن و باید کہ دانستہ آید کہ حکم  
 قضیہ یا ہر آئینیکہ واجب باشد چنانکہ گوی مردم جسم است و  
 این را صبر و رمی خوانند یا شاید بودن و نابودن چنانکہ  
 گوی مردم دبیر است و این را ممکنہ خوانند و یا شاید بودن کہ مرگ  
 فرستہ است و این را ممتنع خوانند و لفظ ممکن برد معنی افتد  
 یکی بر شاید و این را امکان عام گویند یعنی سلب ضرورت از  
 یک طرف بود و بس و بجمہ بر آنچه ممتنع نبود و واجب اندر زیر این  
 ممکن افتد زیرا کہ واجب شاید کہ بود اما شاید کہ نبود و دیگر شاید  
 بود و نابود این ممکن حقیقی است و واجب در زیر وی نیفتد و ہرچنان  
 بود بنوعی کہ بود ممکن بود کہ نبود و نہ ہرچہ ممکن بود معنی مشین  
 کہ بود ممکن بود کہ نبود و انیت در اینجا کفایت است اندر بودن  
 حال قضیہ ہای تملی -

پیدا کردن حال قضیہ ہای شرطی متصل و منفصل  
 بر آن روی کہ در حلیہ کردہ آید چنانکہ حلی را دو پارہ بود یکی  
 موضوع دوم محمول شرطی نیز دو پارہ بود اما متصل را دو پارہ  
 بس یکی مقدم و یکی تالی و مستردم آن بود کہ شرط بوسی مقرون بود

و تالی آن بود که جواب بود مثال این آنت که چون گوئیم که  
 اگر آفتاب برآید روز بود گفتار ما که اگر آفتاب برآید مقدم است  
 و گفتار ما که روز بود تالی است و اما اندر مفصل باشد که یک مقدم  
 را یک تالی بود و باشد که تالیها معنی بسیار بود مثال اول نیست  
 که گوئی یا این شمار حضرت بود یا این شمار طاق بود نخستین مقدم  
 است و دوم تالی است و اینجا خبر یکی نبود مثال دیگر آنت که  
 گوئی که این شمار یا هم چند ان شمار بود یا کم یا بیش که اینجا  
 یک مقدم را و تالی است و باشد که بیش از دو بود و باشد که  
 بی کرانه باشد چنانکه گوئی هر شماری یا دو بود یا سه یا چهار این  
 را کرانه نیست پس فرق میان مقدم و تالی و میان موضوع  
 و محمول آنت که موضوع و محمول بجای ایشان لفظی مفرد است  
 و بجای مقدم و تالی نه ایست زیرا که مقدم و تالی هر یک  
 بنفس خود قضیتی اند چنانکه گوئی اگر آفتاب برآید روز بود گفتار  
 تو که آفتاب برآید قضیتی است و گفتار تو که روز بود قضیه است  
 و لیکن لفظ شرط مقدم را از قضیتی بر دزیرا که چون گوئی اگر آفتاب  
 برآید باند آمدن لفظ و اگر این سخن از قضیتی شد تا نه راست است

نه دروغ و لفظ جواب مرتالی را قضیستی بر دزیرا که چون گونی انگاه  
 روز بودیم نه راست بود و نه دروغ و همچنین اندر منفصل که چون گونی  
 این شمار یا طاق است اگر لفظ یا نبود می این معتمد قضیه بودی  
 و یا جفت است اگر لفظ یا نبود می این تالی قضیه بودی پس این یکی  
 فرقت مسیهان مقدم و تالی و میان موضوع و محمول و دیگر فرقی  
 آنت که آنجا موضوع و محمول بود گونی که موضوع محمول است نیست  
 چنانکه گونی زید زید است یا نیست و نگونی آنجا که مقدم و تالی  
 بود که مقدم تالی است یا نیست ولیکن میان معتمد و تالی  
 متصل و مقدم و تالی منفصل دو فرقی است یکی آنت که متصل مقدم  
 نشاید که تالی بود و تالی معتمد بود و معنی بجای بود چنانکه اگر گونی  
 آفتاب بر آید روز بود نشاید که حکم هم این حکم بود و معتمد تالی  
 شود و تالی مقدم و اما اندر منفصل هر کدام که خواهی مقدم کنی و معنی  
 بجای بود چنانکه اگر خواهی گونی شمار یا جفت بود یا طاق و اگر  
 خواهی گونی شمار یا طاق است یا جفت و فرقی دیگر آن است که تالی  
 متصل موافق بود با مقدم دوم و از وی بود چنانکه روز بود  
 با آفتاب بر آمدن و اما تالی منفصل مخالف بود و ناسازگار با مقدم

چنانکه بخت بودن یا طاق بودن و ازین تمسبیل راست  
 که اثبات و موجب بودن متصل آنست که حکم کنی  
 بهستی این سازگاری چنانکه گوئی اگر آفتاب  
 برآمد روز بود و نفی و سلب بودن متصل است که حکم کنی بنا بودن  
 این سازگاری چنانکه گوئی نبود که چون آفتاب هر آید شب بود  
 و باشد که مقدم و تالی سالب بوند و قصه این بنفس خویش موجب بود  
 چون این سازگاری را اثبات کرده باشی چنانکه گوئی اگر آفتاب  
 بر آید روز نبود و این ازان قبل موجب است که حکم بهستی و دوامدا  
 روز نابدون کرده آمده است بر آفتاب بر نآمدن را و مهمل محسوس  
 متصل آنست که هرگاه که گوئی اگر با چون آفتاب بر آید روز بود  
 و نگویی که همیشه و هر بار می تا گا همی این شرطی مهمل بود و اما اگر  
 گوئی هر بار می موجب کلی بود یا گوئی گاه بود که چون آفتاب بر آید  
 ابر بود این جزوی موجب بود یا گوئی هرگز نبود که چون آفتاب  
 بر آید شب بود و این کلی سالب بود یا گوئی نه هرگاه که آفتاب  
 بر آید ابر بود این جزوی سالب بود و باشد که قصه متصل کلی  
 بود هر دو پاره وی جزوی بود چنانکه گوئی هرگاه بر خیز مردم

دبیر بودند برخی جا فور دبیر بودند و این کلی از آن قبل را بود که گفته  
 هرگاه اما ایجاب اندر منفصل آن بود که این ناسازگاری را  
 اثبات کنی چنانکه گویی یا چنین بود یا چنان بود و سلب آن بود که  
 این ناسازگاری زلفی کنی چنانکه گویی نبود شمار یا جفت باشد بلکه یا جفت  
 یا طاق بود و کلی آن بود که این ناسازگاری دایم بود چنانکه گویی  
 مدام چنین بود یا چنان بود و جزئی آن بود که ناسازگاری بجا  
 بود چنانکه گویی گاهی بود که مردم یا اندر کشتی بود یا غرق بود و اینجا  
 انگاه است اندر دریا بود و منفصل بحقیقت آن بود که این  
 ناسازگاری بود ولیکن حکم بیرون از آن قمتماش نبود چنانکه  
 گویی این شمار با آن شمار برابر بود یا کم یا بیش -  
 پیدا کردن حکمهای نقیض نقیض قضیه قضیتی بود و مخالف  
 وی بوجوبی و سالی اگر وی موجب بود این سالب بود و اگر وی  
 سالب بود این موجب بود و از صورت خلاف ایشان هر آینه  
 باید که یکی راست بود و یکی دروغ بود و نگاه یکی سردگیری نقیض  
 بود و شرطهایی صورت این خلاف آنست که باید محسوس بود  
 و محسوس و مقدم و تالی یکی بود و الا هر دو مرکب گیر و نقیض بود چنانکه

کسی گوید که بره را پدر بود و دیگری گوید که بره را پدر نبود یکی بره  
 گویند خواهد و یکی برج آسمان خواهد تو لها را ایشان نقیض یک  
 دیگر نبود و این خلاف از جانب موضوع است یا گویند که شکر شیرین  
 است و شکر شیرینی نیست یعنی که از شیر کرده نیست این هر دو را  
 بوند و نقیض یک دیگر نبوند و این خلاف از جانب حمل است  
 و این حال آشکاره است اینجا و بسیار جایگاه اندر علمها پوشیده  
 بود و غلط افکند و دیگر شرط آنست که باید که اندر همگی پارگی نکند  
 نبود چنانکه گویند چشم فلان سیاه است و چشم فلان سبزه است  
 نه سیاه و نه سبزه و دیده خواهد و سبزی سیاهی مرجا گاه سبزی  
 را خواهند و شرط دیگر آنست که هر دو حکم بالقوة بود یا بالفعل  
 چنانکه کسی گوید این آتش سوزنده است یا یعنی بقوت و غیر آن  
 نیست سوزنده یعنی بالفعل نگاه که چیزی را سوزد و این هر دو  
 سخن راست بود و نقیض نبود هر یک را بر دیگری آن بود که اضافه  
 ایشان هر دو یکی بودند چنانکه کسی گوید و همیشه ترست یعنی از  
 نه و دیگر گوید و همیشه ترست یعنی از یازده و این هر دو را  
 نقیض نبوند و دیگر آن که وقت یکی بودند و وقت دیگری

بودند و جایگاه و بحسب حکم هر دو را یک جهت باید و همان محمول  
 پایه و همان موضوع پس اگر موضوع کلی باشد باید که یکی قضیه کلی بود  
 و یکی جزئی که شاید که هر دو کلی دروغ بودند چنانکه گوییم هر دو  
 و بپرسست و بیخ مردم دبیر نیست و شاید که هر دو جزئی راست بودند  
 چنانکه گوییم برخی مردم دبیر است و برخی مردم دبیر نیست  
 پس تقیض هر چه نه هر چه بود و تقیض بیخ برخی بود و چون این  
 شرطها بجا آه رده بود هر آئینه یکی راست بود و یکی دروغ  
 بود و برین قیاس حال شرطها بدان --

باز نمودن حال عکس حال عکس آن بود که موضوع محمول  
 کنی و محمول موضوع کنی یا مقدم تالی کنی و تالی مقدم کنی و  
 موجبی و سالبی بجای داری و برستی بجای بود اما کلی سالب  
 عکس پذیرد و بهم کلی سالب باز آید که بر گاه راست بود که  
 بیخ فلان باستان نیست راست بود که بیخ باستان فلان  
 نیست و الا تقیض دی راست بود که برخی باستان فلان است  
 آن بیخ هر آئینه چیزی بود همان پس همان آن باستانی است  
 که فلان است و دی بعینه فلان بود و بهم باستان پس فلان است

که وی با بستار بود و گفته بودیم که حق است که هیچ فلان با بستار  
 نیست و این مجالست پس پدید آمد که چون هیچ فلان با بستار  
 نبود هیچ با بستار فلان نبود و اما کلی واجب نیاید که هر حیوان  
 کلی موجب بود که توان گفتن که هر مردمی حیوان است و توانی  
 گفتن که هر حیوان مردم است ولیکن واجب آید اورا عکس  
 جزئی موجب زیرا که هر گاه که همه فلان با بستار بودند باید که برخی  
 با بستار ان فلان بودند و الا هیچ با بستار فلان نبود واجب آید چنانکه  
 پیدا کرده شد که هیچ فلان با بستار نبود و گفته ایم که فلان با بستار  
 است و جزئی موجب عکس او جزئی موجب بود چنانکه گویی  
 برخی فلان با بستار بودند باید که برخی با بستار ان فلان بودند  
 بهمان حجت که گفتیم و اما جزئی سالب واجب نیاید که اورا عکس  
 بود زیرا که توانی گفتن که نه هر حیوانی مردم است و توانی گفتن که  
 نه هر مردمی حیوان است -

در شناختن قیاس بهرنا و انسته راهی است که بوی آنته  
 شود و اما اندر رسیدن را و تصور کردن را راه حدت و رسم این  
 هر دو را یاد کردیم و اما گردیدن را و تصدیق کردن را راه حجت است

و حجت سه گونه است قیاس و استقرا و مثال اما دلیل بردن از  
 شاهد بغایت هم از جمله مثال است و معتمد ازین هر سه قیاس است  
 و از جمله قیاس با قیاس برهانی مانند اینیم که قیاس بحیثه چه بود  
 اندر وی سخنانی نتوانیم دانستن که قیاس برهانی چه بود قیاس  
 بحیثه سخنانی بود که اندر وی سخنانی گفته شود که چون پذیرفته آمد  
 سخنانی که اندر وی گفته آمده بود از اینجا گفتاری دیگر لازم آید  
 هر آینه مثل این اگر کسی گوید هر جسمی مصور است و هر مصوری  
 محدث است این سخن قیاس بود زیرا که هر گاه این هر دو قضیه است  
 پذیرفته آمد و تسلیم کرده شود از اینجا سخن دیگری لازم آید که هر  
 محدث است و همچنان اگر کسی گوید اگر عالم مصور است پس عالم  
 محدث است و لکن عالم مصور است این نیز هر دو قیاس بود  
 زیرا که این سخن است مولف از دو قضیه که هر گاه هر دو پذیرفته آید  
 سخن سوم لازم شود چرا که این هر دو نیز چنین پاره یکی از ایشان  
 است و این سخن آنست که عالم محدث است و قیاس دو گونه  
 است یکی را اقرانی خوانند و یکی را استثنائی۔  
 پیدا کردن قیاس اقرانی۔ اما قیاس استثنائی آن بود که

دو قضیه گرد آورند و هر دو را اندر یک پاره اسبابازی بود و بگیرند  
 جدائی پس از ایشان واجب آمد قضیه دیگر که از آن دو پاره بود  
 که اندر ایشان اسبابازی نبود مثال این که گفتیم که هر گاه که تسلیم  
 کرده آید که هر جسمی مصورست و هر مصور محدثست از اینجا لازم  
 آید که هر جسمی محدثست پس اینجا دو قضیه است یکی آنکه هر جسمی  
 مصورست و دیگر آنکه هر مصوری محدثست و مقدمه پیشین را  
 که یک جزو جسمست و یک جزو مصور و مقدمه دوم را که یک جزو  
 مصورست و دیگر جزو محدثست پس مصور جزو هر دوست و لکن  
 یکی را جسم تنهاست و یکی را محدث و آن قضیه که لازم آمد که  
 جزو جسمست و یک جزو محدث و گردش کار برین سه پاره است  
 بر جسم و مصور و محدث و ایشان را حد خوانند و بس مصور را  
 و هر چه بر وی ماند حد میانگی خوانند و جسم را که موضوع شود اند  
 آنچه لازم آید حد همین خوانند و محدث را که محمول شود اند  
 آنچه لازم آید همین خوانند و این همه دو قضیه را که اندر قیاس  
 مستقدمه خوانند و آن قضیه را که لازم آمد شیب خوانند و  
 آنرا که موضوع نتیجه اندر وی بود مقدمه همین خوانند و آن را

که محسول نتیجہ اندر وی بود مقدمہ مہین خوانند و گرد آمدن این  
 دو مقدمہ را اقتران خوانند و صورت گرد آمدن را شکل خوانند  
 و این صورت سه گونه بود یا حد میانگی محسول بود اندر یک مقدمہ  
 و موضوع اندر دیگر و این را شکل نخستین خوانند یا اندر ہر دو محمول  
 بود و این را شکل دوم خوانند یا اندر ہر دو موضوع بود و این را شکل  
 سوم خوانند و حکم مقدم و تالی از متصل و منفصل ہم چنین است کہ  
 حکم موضوع محمول حملی است و از دو سالب قیاس نیاید و از دو جزئی  
 قیاس نیاید و ہر گاہ کہ صغری سالب بود کبراش جزئی بود  
 قیاس نیاید پس برخی را خصوصیت ہاست -

باز نمودن حال قیاسہای شکل اول شکل اول از دو فصلیت  
 است یکی قیاسہای او را حجتی نباید کہ درست کند کہ قیاس است  
 و نہ چنین است حال دو شکل دیگر و دیگر آنکہ ہر چہ از صورتہ را کہ  
 کلی موجب است و کلی سالب و جزئی موجب و جزئی سالب اند  
 وی نتیجہ شاید کرد و اندر شکل دوم بیچ نتیجہ موجب کلی نبود و اندر شکل  
 سوم بیچ نتیجہ کلی نبود چنانکہ خود پیدا شو و در قیاس شدن چیز ہا  
 شکل نخستین را دو شرط است کہ صغری ایشان باید کہ موجب بود

و دیگر آنست که کبری ایشان باید که کلی بود و اگر چنین بود  
 که مقدمات راست بود و نتیجه دروغ بود و هر چه نتیجه وی راست  
 نبود علی کل حال پس چون مقدماتش راست بود آن قیاس نبود  
 پس چون شرط این دو شرط است قیاسهای این شکل  
 چهار بوند قیاس نخستین از دو کلی موجب مثال می اگر کسی گوید  
 هر فلانی با ستارست و هر با ستاری بهمان است از اینجا نتیجه  
 آمد که هر فلانی بهمان است چنانکه کوئی هر جسمی مصورست و هر  
 مصوری محدث است از اینجا نتیجه آمد که هر جسمی محدث است و این  
 نتیجه کلی موجب است -

قیاس دوم از دو کلی و لکن کبری سالب چنانکه کسی گوید هر  
 فلانی با ستارست و هیچ با ستار بهمان نبود نتیجه آید که هیچ فلان  
 بهمان نبود چنانکه کوئی هر جسمی مصورست و هیچ مصور قدیم نبود  
 و از اینجا لازم آید که هیچ جسم قدیم نبود و این نتیجه کلی سالب  
 قیاس سوم از صغری موجب جزئی بود و کبری موجب کلی  
 چنانکه کسی گوید برخی گوهرها نفس است و هر نفسی صورت علم پذیر  
 پس برخی گوهرها صورت علم پذیرند و این نتیجه جزئی موجب است

قیاس چهارم از صغری موجب جزئی و کبری سالب کلی چنانکه  
 کسی گوید بعضی گوهر نفس است و هیچ نفس جسم نیست پس برخی گوهرها  
 جسم نیست قیاس مقدمات همسرین مان بود -

قیاس هفتم از شکل دوم شرط درست قیاس شکل دوم آنست که کبی  
 مقدمه موجب بود و کبی سالب و مقدمه کبری بحسب حال کلی بود پس  
 قیاسهای او چهار بود نخستین از دو کلی و کبری سالب پس چنانکه  
 گوئی که فلان با ستارست و هیچ بهمان با ستار نیست از اینجا نتیجه آید  
 که هیچ فلان بهمان نیست برهان آنکه چون گفتار ما که هیچ بهمان با ستار  
 نیست حق است پس عکس وی که هیچ با ستار بهمان نیست حق  
 بود چنانکه گفته آمد درست اندر باب عکس پس چون گوئیم که  
 هر فلانی با ستارست و هیچ با ستار بهمان نیست این نتیجه درست  
 بود که هیچ فلان بهمان نیست دوم از دو کلی و صغری سالب چنانکه  
 گوئی هیچ فلان با ستار نیست و هر بهمان با ستارست نتیجه آید  
 که هیچ فلان بهمان نیست زیرا که چون صغری را عکس کنی و مقیدین  
 را تبدیل کنی چنین شود که هر بهمانی با ستارست و هیچ با ستار  
 فلان نیست نتیجه آید که هیچ بهمان فلان نیست و این نتیجه عکس

پذیرد و نتیجه پیشین شود که هیچ فلان بهمان نیست و هم از خبری  
 موجب صغری و کلی سالب کبری چنانکه گوئی برخی فلان  
 با ستارند و هیچ بهمان با ستار نیست نتیجه آید که برخی فلان  
 نه بهمان اند زیرا که کبری عکس پذیرد و انگاه چهارم  
 شکل اول شود و هم این نتیجه آید چهارم از جزئی سالب صغری  
 و کلی موجب کبری چنانکه گوئی برخی فلان با ستار نیست و  
 بهر بهمان با ستارست نتیجه آید که برخی فلان بهمانست  
 و این نتیجه آمدن را بر آن عکس نشاید درست کردن زیرا که  
 صغری جزئی سالبست و عکس پذیرد و کبری کلی موجب  
 است و عکس وی جزئی بود چون عکس وی با صغری گردانی  
 دو جزئی بوند و از دو جزئی قیاس نشاید پس پدید کردن نتیجه  
 آوردن ویرا و تند بهرست یکی اقتراض گویند و یکی را خلف  
 اما راه اقتراض آنست که چون گفتی برخی فلان با ستار  
 نیست آن برخی لامحال جزئی بود و آن جز آن با دایس گوئیم  
 هیچ فلان با ستار نیست و بهر با ستار بهمانیست نتیجه آید که هیچ  
 فلان بهمان نیست چون این درست شد گوئیم برخی فلان

آن است و هیچ آن بهمان نیست پس ازین قول درست شد که  
 نه هر فلان بهمان است و اما راه خلف آن است که گوئی اگر گفتا  
 ما که برخی فلان بهمان نیست دروغ است پس همه فلان بهمان  
 و گفتیم که هر بهمان با ستارست پس باید که همه فلان با ستار  
 بود و گفته بودیم که نه هر فلانی با ستارست این محال است پس  
 نتیجه درست است -

قیاس شکلهائی سوم شرط قیاسی شکل آنست که صغری موجب  
 بود بر آئینه و یکی مقدمه هر کدام که بود کلی بود پس قیاسهای این  
 شکل شش بود نخستین ازدو کلی موجب چنانکه گوئی هر با ستاری  
 فلان است و هر با ستاری بهمان است نتیجه آید که برخی از فلان  
 بهمان بود زیرا که چون صغری را عکس کنی چنین شود که برخی فلان  
 با ستار بودند و همه با ستاری بهمان بود و بقیاس سوم از شکل  
 اول باز گردد و این نتیجه آید دوم ازدو کلی و کبری سالیب چنانکه  
 گوئی هر با ستاری فلان است و هیچ با ستاری بهمان نیست نتیجه  
 آید که نه هر فلانی بهمان است زیرا که چون صغری را عکس کنی  
 چهارم شکل نخستین شود سوم ازدو موجب و صغری جزئی چنانکه گوئی

برضی با ستاران فلان اند و هر با ستاری بهمان است نتیجه آید که بر حنی  
 فلانان بهمان اند زیرا که چون صغری را عکس کنی سوّم شکل نخستین  
 شود و چهارم ازد و موجب و کبری جزئی چنانکه گوئی هر با ستاری  
 فلان است و برضی با ستاران بهمان اند نتیجه آید که برخی فلانان  
 بهمان اند زیرا که چون کبری عکس کنی و گوئی برضی بهمان با ستاران  
 و هر با ستاری فلان است نتیجه آید که برخی بهمانان فلانان  
 و انگاه عکس وی درست بود که برضی فلانان بهمان است پنجم  
 صغری کلی موجب بود و کبری جزوی سالب چنانکه هر با ستاری  
 فلان است و هر با ستاری بهمان است نتیجه آید که نه برضی فلانان  
 است و این را بعکس نشاید پیدا کردن همچنانکه آن دیگر را گفتیم و  
 لیکن با قراض شاید کردن و بخلف اما اقستراض چنان بود  
 که آن با ستار که بهمان نیست آن با دتا هیچ آن بهمان نبود پس  
 گوئیم که هر با ستاری فلان است و برضی با ستاران است  
 نتیجه آید که برضی فلان است انگاه گوئیم که هیچ فلان بهمان نیست  
 نتیجه آید که برضی فلان بهمان نیست و اما طریق خلف آنست که  
 اگر گفتار ما که نه برضی فلان بهمان است و درخست پس برضی فلان

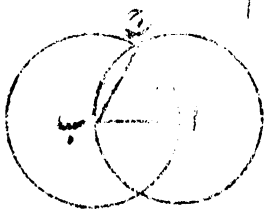
بهمان است چون گوئیم که هر باستانی فلان است و هر فلانی  
 بهمان است نتیجه آید که هر باستانی بهمان است و گفتند بودیم که  
 هر باستانی بهمان است و این محال است پس آن نتیجه که آمد  
 درست است -

ششم از صغری موجب جنسی و کبری سالب کلی چنانکه  
 گوئی برخی باستان فلان است و هیچ باستان بهمان نیست نتیجه  
 آید که هر فلانی بهمان نیست زیرا که چون صغری را عکس کنی چهارم  
 شکل پیشین شود همچنین هر دو شکل دیگر شود در متصلات را که بدل  
 موضوع و محمول و تالی کنی -

قیاسهای استثنائی از متصلات قیاسها از متصل آید و استثنائاً  
 چنانکه گوئی اگر فلان راتب دارد رگ تیز بود و این متصل است  
 باز گوئی دلکن رتب دارد و فلان را و این استثناست اینجا نتیجه  
 که فلان را رگ تیز بود و این قیاسها دو گونه بود یکی آن بود که  
 استثنائین مقدم بود و نتیجه آر و عین تالی را چنانکه گفتیم و دیگر  
 آن بود که استثنائین مقض تالی بود چنانکه گوئی باین مثال دلکن رگ  
 تیز نیست نتیجه آر و مقض مقدم را که پس فلان راتب نیست و اگر

استثنا کنی نفیض مقدم را که گوئی فلان زاتب ندارد نتیجه نیارود که  
 رگ فلان تیزست یا نیست و همچنان اگر استثنا عین تالی کنی چنانکه  
 گوئی ولیکن رگ وی تیزست نتیجه نیارود که تب داردش یا نداردش  
 قیاسهای استثنائی از منفعلات اگر منفصل از دو چیز بود  
 و استثنا کنی از عین هر کدام که باشد نتیجه آوردن نفیض دوم را چنانکه  
 گوئی این شمار یا جفت یا طاق بود لکن جفت است پس گوئی طاق  
 نیست و لکن طاق است پس گوئی جفت نیست و اما اگر استثنا  
 نفیض کنی هر کدام که باشد نتیجه آوردن عین دیگر چنانکه گوئی لکن طاق  
 نیست پس جفت است لکن جفت نیست پس طاق است و این حکم  
 اندر منفعلات حتمی بود و اندر تاحتمیه مقی حکم باشد که نتیجه این بود  
 و اما اگر منفصل جز با بیش از دو بود عین هر کدام که استثنا کنی از  
 جمله باقی را بر گسیرد چنانکه گوئی این شمار افزونست یا کم یا برابر  
 لکن این شمار افزونست نتیجه آید که بس برابر و کم نیست نفیض  
 هر کدام که استثنا کنی نتیجه باقی بود همچنانکه بود تا آنجا که یکی ماند  
 چنانکه گوئی ولیکن افزون نیست نتیجه آید که برابرست یا کم -  
 قیاسهای مرکب نه همه تشبها از یکی قیاس بیاید یا دو معنی

بس باشد بلکه بود که یکی مسئله بقیاسهای بسیار درست شود چنانکه  
از دو مقدمه نتیجه آرند باز آن نتیجه مقدمه شود قیاس دیگر را همچنان  
همی شود تا آخرین نتیجه مسئله بود و نه همه قیاسها را برین ترتیب  
آورده است گویند و لکن بسیار بود که بعضی مقدمه ها را بیفزایند  
اختصار را بامحلیت را و بسیار بود که مقدمه ها را تقدم و تاخر  
کند و لکن بحقیقت آخر برین قیاسها آید که ما گفتیم و این سخن را  
مثال آوریم از علم هندسه و این مثال شکل تختکین با و از  
کتاب اقلیدس ماه خطی است نشان وی آت با و همین  
خواهیم که برین خط برمان شکل کنیم سه سه که او را مثلث میگویند  
که برین خطی از وی میبندد یک یک بود و دوری کنیم و گوئیم که هرگاه  
که نقطه آ را مرکز بر کار کنیم و با نقطه ب بکشیم و دایره کنیم  
او باز بکشیم و نقطه ب را مرکز کنیم و دوری نقطه آ دایره کنیم



کردت یک مرد دیگر را لا محاله  
برند بر برید نگاه نقطه ج علامت  
کنیم و از آن علامت خطی راست

بیاوریم با و خطی راست برت پس گوئیم که این شکل که اندر میان

بود که بعضی فلان با ستارست مثال خود حجت درست بودند  
 شکل سوم چنانکه گوی آن مثال فلان است و آن مثال با ستار  
 نتیجه آید که برخی فلان با ستارست -

راه جدیدیان اندر دلیل برودن لغایب از شاهد نخستین  
 که در دست جدیدیان این مثال که یاد کردیم بوده است از آن  
 پس ندانستند که این حکم واجب نیست و دیگر را همی بنفند  
 حیلتی اندیشیدند و گفتند که ما طلب علم کسینیم و مثال این است  
 که ایشان بیامند و جزئی را حکمی یافتند چنانکه مثلا خانه را  
 محدثی خانه را اصل خوانند و محدثی حکم و انگاه بشدند و  
 اندر آسمان نگریدند او را مانند خانه یافتند بدانکه آسمان  
 را سینه جیبی دیدند باشکل و صورت آسمانز محدث خوانند  
 و گفتند که آسمان محدث است زیرا که وی مانده خانه است  
 زیرا که دانستند که نه هر چه مانده چیزی بود حکم وی بود  
 و لکن گفتند درست کینر که علت آنکه خانه محدث است آنست  
 که وی جسم است باشکل و صورت پس هر چه بود این صفت  
 بود که باشکل و صورت بود وی نیز محدث بود و این درستی

بد و گونه بستند یکی بطریق پشترین بود که آن را عکس و طرد خوانند  
 چنانکه گوی مثلاً که هر چه باشکلی و صورت دیدیم محدث دیدیم  
 و هر چه بی شکل و صورت دیدیم محدث نبود و این طسریق  
 هست زیرا که شاید بودن چیزهای هست بخلاف این  
 ایشان ندیده اند و شاید بود که همه چنان بود بجز آسمان که این  
 بسیار چیزها بودند یکی حکم و اندر میان ایشان یکی بود مخالف  
 پس از یافتن هر چه جز آن یکی است بر یک حکم واجب نباید هر آن  
 که آن یکی نیست بر آن حکم بود که نیکه بخنی زیرک تر بودند دانستند  
 که این سخن قوی نیست راهی دیگر آوردند و بدانستند گفتند  
 درست است و اکنون برین راه استاده اند بیایند و این  
 چیز را که اصل خوانند پیش آورند و همه منتهای وی بشمرند  
 چنانکه توانند گویند که مثلاً خانه هست و قایم بنفس است و فلان  
 است و با سمارت و جسمی صورت است و محدث است و محدث  
 نه از قبل هستی است و الا هر هستی محدث بودی و نه از قبل قایم  
 بنفس است و الا هر قایم بنفس محدث بودی و نه از فلان  
 و نه از با سمارت پس محدثش از قبل آن است که جسمی صورت

پس هر جسمی مصور محدث بود پس آسمان محدث است و این طریق  
 مانده ترست و اندر جدل خوش است و لیکن جستیقی و یقینی  
 نیست و اندر پدید کردن مایه سینی این را بهماست که دشوار  
 ترست و لکن بچند راه آسانتر پیدا کنیم که این مایه یقینی است  
 نخستین آن است که باشد که حکم بر آن چیز را که مسل میگویند  
 نه از قبل سببی بود بلکه مثلاً از قبل خاکگی بود و اندر خاکگی مرغی  
 را هیچ ابزاری نبود و دیگر آن که شمشردی همه و صفهان کاری  
 آسان است و حجتی باید که همه و صفهان شمر دست و مسح و صف  
 نه مانده است و ایشان همه گز بدین مشغول نباشند بلکه گویند  
 اگر وصفی مانده است باید که بگویی تو که خصی و نادانستن من  
 مثلاً که خصم دلیل این است که نیست یا گویند اگر بودی برین  
 و پوشیده بر تو نبود چنانکه اگر اینجا بیل ایستاده بودی  
 و تو بدیدی و این نیز چیزی نیست که بسیار معنی بود و اندر چیز را  
 که من طلب کنم و او نیز طلب کند و اندر وقت نه سپسند و  
 بیل هرگز نبود که پیش چشم کس ایستاده بود که نه بیندیشند و در  
 شک افتد و این دو عیب هست اندرین راه و سزاوار که پیشین

باد که هر دو صفت یافت مثلاً خانه راسه و صفت بود فلانی و با ستار  
 و بهمانی قسمت علتها نه سو بود و بس که بیاری بیشتر بود مثلاً خانه  
 محدث یا از قبل فلانی بود یا از قبل با ستاری یا از قبل همچون  
 یا از قبل خانگی و فلانی یا از قبل خانگی و بهمانی یا از قبل با ستار  
 و بهمانی یا از قبل فلانی و بهمانی یا از قبل خانگی و فلانی و بهمانی  
 و همچنین ترکیب یکی با دیگر که شاید که از قبل یک معنی را هیچ حکم  
 نبود و چون دو شوند حکم آمد یا چون سه شوند چنانکه سیاهی آید  
 از زاک و مار و دوده آمد از چهار و شش و هر یکی تنها آن حکم نبود  
 پس باید که این همه اقسام را باطل کند تا یکی مانند چهارم  
 غیب آن است که این نیز مسلم کنیم و آسان گیریم و پنداریم که  
 اقسام فلانی است و با ستاری و بهمانیت یگان یگان و دیگریت  
 و نسیم کنیم که نه از فلانیست و نه از با ستاری و آن حکم واجب  
 نیاید که از همه بهمانی بود آن معنی که هر کجا بهمان بود آن حکم بود  
 زیرا که شایسته که بهمان دو قسم بود یک قسم علت آن حکم بود و  
 یک قسم نبود و بدانکه این حکم فلانی و با ستاری را نیست واجب  
 نیاید که از دو قسم بهمانی بود زیرا که چون علت پیدا آید که بیرون

از فلانی و باستانی است واجب نیاید که هر چه برون فلانی  
و باستانی بود علت بود آری علت اندران وصف بود که بر  
فلانی و باستانی بود و از آنجا بجهت و لیکن شاید که آن یکی  
وصف که مانده بود دو گونه بود و یک گونه از وی علت نبود  
یکی گونه علت بود چنانکه اگر از اول این قسمت چهار کردند  
یکی فلانی و یکی باستانی و یکی بهمانی چنین و یکی بهمانی چنان و با  
درست شدی که علت فلان و باستانیست واجب نیاید  
که هر کدام بهمان که مانده بود وی علت بودی ولیکن ازین  
دو بهمان بودی همچنین که اکنون سه قسمت کرد و بهمان را بحبله  
گرفت واجب نیاید بدانکه وی قسمت بگرد که هر بهمانی علت  
بود آری علت اندر حبله آن چیزهاست که بهمان اند و لکن  
نه هر بهمانی پس برین سبب معلوم شود که این راه نه یقین است  
و لکن اندر حبله نیکوست که ظاهری و عوامی مردم این  
عیب ندانند و نپذیرند -

پیدا کردن صورت قیاس و مادت قیاس صورت قیاس  
این اقتران و تالیف بود که اندر میان مادت افتد

چنانکه گفت اند و اما مدت قیاس مقدمات بوند و هر چند درست  
 تر بود قیاس درست تر بود و قیاسها بصورت همه یک گونه  
 بوند و لکن نه همه از مقدماتی راست بوند که بسیار قیاسها  
 بوند که مقدمات ایشان بگمان بوند و نه بحقیقت بوند و بحکله  
 مقدمات هر قیاسی از دو بیرون بنود یا مستدماتی بوند که  
 ایشان را سخت بقیاس و محبتی درست کرده بوند بحقیقت  
 یا بگمان و چون ایشان را درست کرده بودند انگاه ایشان را  
 مقدمه قیاس کنند زیرا که ایشان را بنفس خویش پذیرفته  
 نماند و شاید که اندر ایشان شک کنند کسی و یا مقدماتی بوند که  
 همچنین ایشان را گرفته باشند و بر آن حکم که ایشان خود درست  
 و هر گاه که مقدمات قیاس چنان باشند که اندر قسم پیشین  
 گفتیم بر آئینه ایشان را مستدماتی دیگر درست کرده باشند این  
 را آخند بود و بمقدماتی رسند که ایشان را بدگر مقدمات  
 نمانند و ایشان بحقیقت اسل بوند اگر نیک بوند و حق و درست  
 قیاسها که برایشان بنا کرده باشند درست و حق بوند و اگر باطل  
 بوند انچه برایشان بنا کرده باشند باطل باشد پس چون اقسام

این مقدمات پیشین بدانیم اقسام اصلها قیاسها و ادبهای  
 قیاسها بدانیم تا بر دانی کدام است و جدلی کدام است و مغالطی  
 کدام است و خطابی کدام و شعری کدام است --

باز نمودن قیاسهای مقدمات پیشین اندر قیاس با  
 از مقدمها که اندر قیاسها بگنجد و بکار برند بی آنکه آنرا چجتی  
 درست کنند سیزده گونه آید یکی اولیات و یکی محوسات و یکی تجربیات  
 و یکی متواترات و یکی آن مقدمات که قیاس برایشان اندر عقل  
 حاصل بودند همیشه و یکی و همیات و یکی مشهورات بحقیقت و یکی  
 مقبولات و یکی مسلمات و یکی شبهات و یکی مشهورات بظاہر  
 یکی منطونات و یکی تمخيلات اولیا اما مقدمات اولیات آن بود  
 که جزو اول اندر مردم اورا واجب کند و نتواند کردن که اند  
 و بی شک کنند و نداند که هرگز وستی بود که وحی اندران شک  
 داشت و اگر ندارد که بیک دفعه اندرین عالم آمدن چنان بجز  
 و چینی نشنید و چیزی نیاموخت والا کسی اورا معنی هر دو  
 جزو آن مقدمه بیا نمود تا تصور کرد و باز خواست تا تصدیق  
 نه کند و شک کند شک نتواند کردن چنانکه مثلا اگر بپستی حکم تصور

اندر آن وقت که کل چه بود و جزا چه بود و بزرگتر چه بود  
خردتر چه بود نتوانستی کردن که تصدیق نکنند بدان که کل  
مهرتر حسز است و همچنین نوالبتی شک کردن که هر حسز را  
که برابر یک جزا بوند ایشان سینه برابر یک دیگر بوند از قبل  
آنرا که وهم نبراید چنانکه پیشتر یاد کنیم محسوسات و اما مقدمات  
محسوسات آن مقدمات بوند که راستی ایشان بحس دانستیم  
چنانکه گوئیم آفتاب بر آید و فرو شود و ماه بپذیراید و بجا بجزا  
آن مقدمات بوند که نه تنها خرد و نشاید دانستن و نه تنها حس  
و لسیکن هر دو شاید دانستن چنانکه چون حس از چیزی برآید  
فعلی بیند تا او را حالی بیند و همه بارها چنان بیند و اند خرد که نه از  
سبب التناقست و الا همیشه نبود و بیشترین حال نبود  
مثال وی چنانکه سوختن آتش و اسهال کردن سقمونیا مفرار  
و هر چه بدین مانند متواترات اما متواترات آن مقدماتی بود  
که گفت بسیار کس درست شده بود هر جزا چنانکه دانستیم  
که اندر جهان مصرست و بغداد بر چند ندریم و شرط تو آن  
ست که اندروی شک نیوفتند و هر چیزی که با وی شک آید

افتادن کسی را آنکس را هنوز تو اتر نبود پس کسی را نزد که گوید  
 باید که بدین چیز بگردی که حکم وی چون حکم دیگر چیز است از آنکه بوی  
 گرویده که اگر چنان بودی که حکم وی چون حکم آن بودی <sup>بیشتر</sup> بودی  
 شک کردن چنانکه اندران نتوانستیم و تو اتر بحقیقت خودین <sup>بعضی</sup>  
 گفتند چنانکه نهر شوند ه را حاجت نیاید که اندر گویندگان تامل کند  
 مقدّماتی که قیاس با خویشترین دارند اندر طبع بعضی از مقدّمات  
 که ایشان را بقیاس حاجت است چنان آید که قیاس ایشان را  
 بطلب بدست شاید آوردن و طلب قیاس طلب حد میانگین است  
 زیرا که حد کبیر و حد کبیر خود اندر میان حاضر بوند و بعضی آن  
 بود که هر گاه که هست در میاد آید حد اوسط یا آید چنانکه در عادت  
 بدانی که طاق از جفت یکی کم بود یا افزون بود و نه هر کس اندر  
 طبع وی قیاس پدید آید و داند که چه بود تا بزبان نتواند گفتن و لیکن  
 بجز خویش بدست بدانند آن را که نتیجی چه بود و همیاست این  
 مقدّماتی بوند باطل و لیکن سخت قوی اندر نفس چنانکه نفس اندر  
 وی باول کار شک کردن و سبب آن وهم بود و نه عقل و بدان  
 جا نگاه بود که او را در حال افتاده بود و یکی خود اندر او حکم نبود

یا انگاهی که بخت بداند پس حسد و از وی خاموش بود و دیگر آن  
بود که بوجه خواهد که آن چیز را بر حکم محوسات داند و آن چیز  
محوس نبود که پیش از محوس بود و اندر دهم اندر نیاید زیرا که چیز  
محوس اندر دهم خود نیاید و هر چیزی که اندر عقل اولیست بم  
او را خلاف نیارد چنانکه شک نیارد و اندران که کل مهتر بود  
از جز بود پس چون از راه اولیات درست شود هستی چیزی را که  
ایشان بخلاف محوس اند و هم مقدمات را تسلیم کند و نتیجه را تسلیم  
نه کند زیرا که خلاف توافقی است چنانکه دهم گوید که هر چه بی  
اشارت نتوان کرد که گجاست و نشاید که بیرون عالم بود و این  
عالم بود و آن چیز نبود و گوید که چاره نیست بیرون عالم  
خلا بود یا ملام بود و نشاید که چیزی از آنکه است مهتر شود و الا با که  
زیادتی از بیرون بوی رسد تا اندر میان وی فرج افتد  
و حجت خود در دست کند که اینهمه با ملل است مشورات اما مشهور است  
که حسن مشوری ندارند مقداتی اند که عامه و مانند عامه چنین  
پندارند که اندر طبع حسد با اول کار است و نه چنان بود لکن از کودکی  
مردم آن شوند و همه شهرها مانند شهرها بر آن اتفاق کرده باشند

یا چیزی بود که عقل واجب نکند با اول طبع و لکن خوی مردم از  
 شرم و رحمت و هر چه بدین ماند و یا سبب دمی استقراب و یا سبب  
 وی آن بود که آنجا شرطی باریک بود که بدان شرط حال حکم  
 بزرگ بود و لکن آن شرط باریک بود و عامه مردم ندانند پس همچنان  
 فی شرط بگیرد و مثال مشهورات چنان بود که گویند و ادب  
 است و دروغ نشاید گفتن و چنانکه گویند که پیش مردمان حجت  
 نباید کشاد و کسی را بی گناه نباید آزردن و چنانکه گویند خدای  
 بر هر چیز قادر است و هر چیزی را دادند ازین جمله بعضی است  
 است چنانکه مثالها پیشین و لیکن را همیشه به حجت درست شود  
 و اگر مردم چنان انگارند که اندرین جهان بیک دفعهت حاصل  
 شد و یا خرد بود و جهد کند که شک کند تواند شک کردن و بعضی  
 است الا بشرطی چنانکه بشاید گفتن که خدای قادر است بر حال و  
 عالم است و دانایان که در ایار است و بسیار مشهور بود که دروغ  
 صرف بود مشهوری از مشهوری قومی تر بود و بعضی از مشهورات  
 مرجه مردم را یکسان بود چنانکه گویند دروغ زشت است و  
 بعضی از مشهورات در میان گروهی بود چنانکه در میان پزندگان دیگر

بود و اندر میان منجمان دیگر زود گران دیگر و پیشه دیگر را دیگر نقیض  
 حق باطل بود و تمییز مشهور شیخ و بحسب مشهوران بود که مائمه  
 مردم بپذیرد و لیکن آنکه مشهوریش بود و بس این مقدمات بودند  
 مانند این مقدمات پس چون مشهور حقیقی را باطلاق گیری و آیت  
 و باره محوسات و مجربات و متواترات مشهور بودند و لکن مشهوری  
 بود که بیرون از ایشان بود و اینچنین که گفته آمد مقبولات و اما  
 مقبولات مقدماتی بودند که پذیرفت شوند از کسی فاضل و حکیم و  
 استوار داشته باشد و نه اولی بودند و نه محوس مسلمات آن مقدمات  
 بودند که چون خصم تسلیم کند پس بروی بکار داری خواهی حق یا مشهور  
 یا مقبول باش و خواهی مباش و مسلمات مشهور یک تن اند که خصم  
 است و مشهورات مسلم جماعت مردم مشبهات و اما مشهورات مقدماتی  
 بودند که بحسب چنین نمایند که ایشان حق اند یا مشهورند یا مقبول یا  
 مسلم یا آنکه با ایشان ماند و بحقیقت نه ایشان بودند مشهورات بظان  
 و اما مشهورات بظان هر آن مقدمات بودند که باول شنیدن چنین  
 هم افتد که ایشان مشهورند و چون بحقیقت ننگری نه مشهور بودند  
 چنانکه گویند باید که دوست خویش را بحق و باطل یاری کسی بوال

شنیدن بکار افتد پس چون نیک اندیشیده آید با خود دانسته آید  
 که مشهور نیست چه مشهور بخلاف و نیست که نیاید که هیچکس را که دوست  
 بود یا دشمن بود بر باطلی یاری کردن مطلقاً اما مطلقاً اما مطلقاً اما  
 مقدمات بوند که قبله گمان پذیرفته آید و خود داند که شایسته  
 درست بود چنانکه کسی گوید که فلان بشب گرد محلت میگردد پس  
 تخلیعی اندر سر دارد و فلان بدشمن ما پیام فرستاده است  
 پس وی بدشمنی که ما مشغول است مخیلات و اما مخیلات آن  
 مقدماتی اند که نفس را بجنبانند تا بر چیزی حرص آورد و یا چیزی  
 نفرت گیرد و یا باشد که نفس داند که دروغ اند چنانکه گوید  
 کسی را که این چیز که تو همی خوری صفرا می بر آورده است  
 و آن چیز انگبین بود هر چند که داند که دروغ است طبع نفرت  
 گیرد و نخواهد پس حق و مشهور نیز مخیلس بود.

پیدا کردن جایگاههای این مقدمات اولی و محسوس و  
 تجربی و متواتری و آنچه قیاس وی اند طبع بود مقدمه قیاس  
 برهانی بود و فائده برهان یقین است و پیدا کردن حق مشهور است  
 و سلماست مقدمه قیاس جدلی اند و شک نیست که اولی و تجربی

با وی شمس در آید اگر اندر جدل بوند بهتر بود و لکن نه از جهت آنرا  
 او فدا اندر جدل که حق اند و لکن از جهت آنرا که مشهورند و مسلمند  
 و مرجدل را فائده باست یکی آنست که منذ لیاقتی که دعوی  
 دانش کنند و مذہب باسی ناراست دارند و راه دشوار  
 برند بدانستن حق از راه برهان پس بجدل ایشان را بشکنی و  
 رگیر آنکه اگر کسانی بوند که حق خواهی ایشان اعتقادش کند  
 یا صلتی و براه برهان توانی که براه جدل و مشهورات ایشان  
 را اعتقاد افکنی و سوم آنست که آموزیدگان علمهای حنفی  
 چون هندسه و طب و طبعیات و هر چه بدین ماند ایشان  
 را اصلا بود به تقلید و علمهای دیگر درست شود و اصلهای همه  
 علمها احسنه بعلم ما بعد الطبیعت درست شود پس تا آنکه اول  
 آموزنده خوش نبود چون بقیاس جدلی آن اصلا را بروی  
 اثبات کنی دل وی خوش شود چهارم آنست که بقوت قیاس  
 جدلی هم راست را توان اثبات کردن و هم نیست پس چون  
 سکه قیاس جدلی آورده آید بر هست و قیاسها بر نیست و آن  
 قیاس را سنی کو تا مل کرده آید آخر باشد که حق اندران میان پیدا

آید و اما آنکه چگونه توان اصول جدلی دانستن و صناعت وی  
 کسب کردن ما را اندر کتاب که مراد ما اندر وی حق است بجا  
 نیست و اما مقدمات و همیات و مشبهات مقدمات قیاس  
 سوفسطائی و مغالطی بوند و در قیاس سوفسطائی و مغالطی هیچ  
 فائده نیست الا زیان و اگر فائده بود آن بود که بیازمانی کسی را  
 که دعوی کند تا داند یا نداند و انگاه او را قیاس امتحانی  
 خوانند تا با زیبایی دعوی کن بی بهنر را تا مردمان از وی شنویند  
 و مرتبت وی بدانند و انگاه او را قیاس عنادی خوانند و اما  
 مشهور است بطاهر و مقبولات و مطمونات مقدمات قیاس  
 خطابی بوند و فائده خطابت اندر سیاست مردم بود و آن  
 شاخهای شریعت و اندر مشورت و خصومت و عتاب اند  
 ستایش و نکوهش و اندر بزرگ کردن سخن و حسن در کردن  
 هر چه بدین ماند و خطابت را جدا گانه علمتیست و کتابی که  
 ما را اینجبار نیاید و دانسته ایم که اندر غرضهای خطابت او  
 و مشهوری بکار برده آید نیک بود و لکن شرطنیست که هر آینه  
 چنان باید و اما مخیلات مقدمات قیاس شعری اند و آن را

خاصه کتابت و ما را کنون در کار نیست و اگر مقدمات را  
 اندر شرافت یا مشهوره از بهر هستی را بکار آمده باشند که از  
 بهر متخیل را و ما را از جمله این قیاسها و دو باب بکار آید بطوری  
 تا بکار داریم و مغالطی تا از وی پر بهیز کنیم -

بیشتر شرح بر حدیث برهان را مر بهر علمی بر طانی را سبب  
 بود یکی را موضوع خوانند و یکی را آثار ذاتی و یکی را مبادی  
 موضوع آن چیز بود که اندر آن علم نظر اندر حال وی کنند  
 چنانکه تن مردم مر بر شکلی را و چنانکه اندازه مر بهندسه را و چنانکه  
 شمار مر علم حساب را و چنانکه آواز مر علم موسیقی را و بر خداوند  
 بر علمی ازین چنین علیها لازم نبود که درست کنند که موضوع وی  
 هست اگر هستی موضوع وی پیدا بود فها و نعم و اگر نبود اند  
 علمی دیگر نمود درست کند و لکن چاره بنودش از آنکه موضوع  
 علم خویش بجد بشناسد و اما آثار ذاتی آن خاصیتها بود که آن  
 موضوع آن علم افتد که بیرون وی نیوفتد چنانکه مثلث و  
 مربع مر بعضی اندازها را و چنانکه راستی و کژی مر بعضی را و این  
 اثر ذاتی بود مر موضوع بهندسه اچنانکه جفتی و طاتی و بر چه

بدین ماند مر شمار را و چنانکه سازداری و ناسازواری هر  
 آواز را چنانکه درستی و بیساری مرتن مردم را و اندر هر علمی  
 باید که با اول حد این چیزها بدانند و اما هستی ایشان آنچه حجت  
 بدانند که این حالها آن حالها بوند که آن علم ایشان را  
 درست کند و اما مبادی معتد ماتی بوند که اصل آن علم باشند  
 که آموزنده را بآن مبادی تخت باید گردیدن تا آنگاه آن علم  
 را بدانند و بروی دیگر گوئیم که هر علمی را موضوع است مسائل  
 است و مبادی است و مبادی و موضوع گفتیم چه بود -

اقسام مسائل علمهای بر یانی مسائل علم بر یانی با موضوعات  
 ایشان از جمله موضوع آن علم بود یا از جمله آثار ذاتی که گفتیم  
 اگر از جمله موضوع علم بود یا نفس موضوع بود یا نفس چنانکه  
 اندر هندسه گویند هر مقداری مشارک دیگر مقدار مجانس خود  
 بود یا مابین خواهند که درست کنند و چنانکه گویند اندر  
 حساب که هر شمار ی نیمه در کرانه خویش بود که هر دور را دوری  
 از وی یکی بود چنانکه چهار نیمه پنج و سه و شش و دو و هفت و  
 یکی بود چنانکه پنج نیمه شش و چهار است و نیمه سه و هفت است

و نیز دو دوشست است و نیمه یکی و نه است یا موضوع علم بود  
 یا اثری چنانکه گویند هر معنی دار که مباین مقداری بود مباین  
 همه مشارکان وی بود درین مسئله که مقدار را با مباین <sup>نفتند</sup>  
 و چنانکه گویند اندر علم حساب هر شماری که بد و کنی ضرب نیمه  
 وی چهار یک همه ضرب همه وی بود که شمار را یاد و کرد  
 گرفتند اندر موضوع یا نوعی از موضوع علم بود چنانکه گویند شش  
 شماری تمام است که شش نوعی است از شمار یا نوعی بود  
 یا اثری چنانکه گویند اندر هندسه که بر خطی مستقیم که بر خطی مستقیم  
 ایستد دو زاویه کند چون دو قائمه یا اثری بود چنانکه گویند  
 اندر هندسه بر مثلثی سه زاویه دی چند دو قائمه بوند و اما محلی  
 اندر مسائل علوم بر بانی اثری بود ذاتی خاص مرزات <sup>موضوع</sup>  
 آن علم را -

تفسیر کردن لفظ ذاتی که اندر مقدمات بر بانی گویند  
 اینجا بذاتی نه تنها آن خواهند که ما پیشتر گفتیم و بس که این خواهند  
 و بس آن خواهند و بجمله اینجا بذاتی چیزی خواهند که ذات را  
 خود بود یا چیزی بود که اندر حد موضوع خود آید و دانسته که این

مرزات انجودی خود بود یا چیزی بود که موضوع اندر حـ  
 وی آمد که ذات موضوع صنعت را از خود بود و نه از بـ  
 چینی بود که از وی عامترست چنانکه جنبش مردم را نه از بـ  
 مردمی است که از بهر جسمی است جسمی عامترست از مردمی  
 نه از بهر موضوعیست که از وی خاصترست چنانکه دیر  
 جسم را که از بهر انسانیت که تا انسان نبود جسم دیر نشود و آن  
 چنان بود چون اقلی پنی را و راستی خط را که پسینی اند  
 حد اقلی آید و خط اندر حد هستی آید و اندر مسائل علوم پـ  
 محمول ذاتی بود البته از حالی غریب بحث نکنند و در محـ  
 کنند و هرگز بهندسه نه نگردد که خط راست نیکوتر با خط گرد و هرگز  
 نگردد که راست مرگردارند بود یا نبود زیرا که نیکویی و صـ  
 نه از ذاتیهای خط است و موضوع علم هندسه اندر حد ایشان  
 گرفته نشود و نه ایشان اندر حد موضوعات مسائل علم  
 هندسه گرفته شوند بلکه اندرین حال با خداوند چنان سخن گوید  
 یا خداوند علمیکه نیکویی و صند ذاتی موضوع دنی بود پس محمول  
 مسائل علمهای بر مانی ذاتی بودند و نه همه ذاتی که این ذاتی

نیز که ذاتی پیشین خود معلوم بود که وی خود موضوع را معلوم کند  
پس چون شاید معلوم را طلب کردن بحجت برهان -

اقدام مبادی برهان و آنچه اندر ایشان محمول بود بادی  
و اصولی اصول اولین اندر علم برهانی چهار آید یکی حدی که باشد  
که اصل کنند چنانکه اندر کتاب اقلیدس حد نقطه و خط و شکل و  
دیگر مقدمات اولی و جزو اولی ازان جمله که اندر ایشان نیست  
و این را علم متعارف و علم جامع خوانند چنانکه اندران کتاب  
اصل بخساده آمده است که هر چیز با برابر بوند نیمه با می ایشان  
برابر بوند و چون ازین برابر نقصان کنی برابر باقی که ماند برابر  
بوند و سیوم اصل موضوع که اصل علم بوند و اندر وی شک بود  
و لکن درستی وی بعلی دیگر بوند و اندرین علم بتقلید باید گرفتن و  
انگاه اصل موضوع بود که آموزمان را پذیرد و نزدیک وی  
اعتقادی مخالف آن بود و چهارم مصدر است و وی همچون اصل  
موضوع بود و لکن آن بود که آموزیده اعتقادی دارد و خلاف آن  
اصل و لکن مسامحت همین کند اندر وقت و مثال این همسر و  
آن اصل است که اندر کتاب اقلیدس و را میخوانند بنام آنکه چهار

نیست از اتفاق کردن بروی چنانکه همی گوید که باید که پسندیری  
 که بر هر نقطه مرکز دایره شاید کردن و اینجا بسیار مردم گویند که  
 دایره بحقیقت نیست و البته و نشاید بودن که دایره موجود بود  
 چنانکه مهندسان گویند که مرکز بس باشد که همه خطهای است  
 از وی بکناره برابر روند پس اقسام اصلهای علم بر هانی آن  
 و محمولات مقدمات اصلهای پیشین اولی یا پسند و اولی  
 آن بود که میان وی و میان موضوع واسطه نبود عامتر چنانکه  
 جانوری دهنده نامی مردم را که هر یکی و رای واسطه اند  
 عامتره چون جنبش خواست که مردم را از اصل جانوری است  
 و حیوانی از مردم عامتر است اما محمولات مقدماتی که  
 اصل نخستین نبود که یکبار نتیجه بوده باشند و اکنون مقدمه  
 شوند شاید که نه اولی بود و لکن باید که ذاتی بودند و ضروری  
 اگر مستند ضروری خواهد بودن که هر گاه که مقدمات ضروری  
 بنوند شاید که حکم ایشان بگیرد و چون حکم ایشان بگیرد  
 آنگاه واجب نبود بر خرد که نتیجه ایشان بگیرد و بس نتیجه ایشان  
 ضروری نبود و ذاتی اندر مقدمات بر بان بر دو گونه بود

اندر مسائل یک گونه که شاید که حد اوسط ذاتی پیشین بود  
 کمین را و لکن انگاه نشاید که حد همین بهین روی ذاتی بود  
 مر اوسط را و الا ذاتی بود هم برین روی مر کمین را که ذاتی ذاتی  
 برین روی ذاتی بود هم برین روی بود پس اندر نتیجه و  
 مسئله ذاتی بود دانسته که نشاید و شاید که حد اوسط ذاتی  
 بود مر کمین را و همین ذاتی پیشین مر اوسط را و نیز شاید که  
 ذاتی بود معنی سپین -

بیان نمودن حال قیاس بر لانی آنچه بایست گفتن اند  
 اصول و مبادی و مسائل گفته آمد اکنون اندر قیاسها با  
 که سخن گفته آید قیاس بر لانی دو گونه است یکی بر لانی حقیقی است  
 و او را بر همان جزائی خوانند و بتازی بر لانی نام خوانند و  
 دیگر هم بر لانی است و لکن بر لانی جزائی نیست که بر لانی است  
 است و بتازی بر لانی این خوانند و بجزله همه بر لانی  
 بر لانی جزائی بوند اگر بجز احزای اعتقاد خواهند و جزای  
 دعوی که حد اوسط بر قیاس علت اعتقاد نیست بود و لکن  
 اینجا نه این جزای میخوانیم که جزای حال جزا اندر پیشین

که چرا چنین است بخودی خویش نه چرا چنین گفتی که بسیار بار بود  
 که درست کرده آید که چرا گفتی تا بدانیم که آنچه گفتی هست و لکن  
 ندانیم که چه سبب است که چنان است مثلا اگر کسی گوید بطلا  
 جایگاه آتش است او را گوئی که چرا گفتی وی گوید در جواب  
 زیرا که آنجا دو دست جواب چرا گفتی داد و درست کرد که  
 آنجا آتش است و لکن درست نکرد و پیدا نکرد که آنجا بچه حاصل  
 شده است و چه سبب بوده است پس بودن دو حد <sup>سط</sup> و حد او  
 است و لکن علت هستی است که دانستی که هست و علت جزا  
 هستی نیست که بدانی که این آتش که آنجا است چرا است پس  
 اگر کسی دعوی کند که فلان چیز آنجا بخوابد سوختن و تگرایی  
 چرا گفتی وی گوید زیرا که آنجا آتش است هر کجا که آتش بود  
 چیز را بسوزد و اینجا هم چرانی گفتار گفته است و هم خرابی هستی  
 پس این را برهان لم خوانند و پیشین را برهان اثن و شرط  
 برهان لم نه آن است که میان منطقیان دانند که پیدا زند که  
 حد سبب انگین باید که علت حد همین بود هر آینه چنانکه آتش  
 حد اندرین مثال که یاد کردیم علت سوختن است بلکه حد او <sup>سط</sup>

باید که علت بودن حد همین بود اندر که این هر چند که علت حد  
 همین نبود بلکه مثلاً معلول وی بود و لکن بسبب وی حاصل شده  
 بود این همین اندر که این تا سبب جزائی بود چنانکه گوی می مردم  
 حیوان است و هر حیوانی جسم است هر چند که جسم علت حیوان  
 است و حیوانی علت جسمی نیست و لکن حیوانی علت آن است  
 که مردم جسم است که نخت جسمی مر حیوانی راست و نسبت  
 حیوانی مر مردم راست که اگر حیوانی موجود بودی بی حیثیت مردمی  
 همچنین بودی -

باز نمودن حال مطلب علمی مطلبهای علمی همه چهار گونه است  
 یکی آن بن و آن از هستی نیستی پرسد و دیگر آن ما و آن آنچه  
 چیستی پرسد و سوم از مطلب ای و آن از کرامی پرسد و  
 چهارم مطلب لم و آن از سبب پرسد و اما چند و چگونه و کج  
 کجا اندر مطلبهای علمها نیوفتد و مطلب اول دو گونه است یکی که  
 پرسد که فلان چیست و دیگر آنکه پرسد که فلان چیست پس  
 مطلب باد و گونه است یکی آن است که گوی چه بود معنی  
 نغضه تو میدانی که کسی گوید مثلث تو گوی چه بود معنی مثلث چه معنی

مثلث و دیگر آن است که گوی چه بود خود مثلث بنفس خویش و  
 مطلب پیشین از ما پیشتر از این است که سخت باید که بدان که چه  
 میگوید تا ناگاه مشغول شوی بدان که هست یا نیست و مطلب  
 دیگر از سپس بل است که تا دانسته نباشی که هست گویی که چه  
 چیز است و جواب مطلب با تفسیر تام بود یا حد ذات اما مطلب ای  
 یا از فصل پرسد یا از خاصه و اما مطلب تم و دو گونه است یکی که  
 چرا گشتی و دیگر که چرا هست و مطلب بل و مطلب تم از قبیل  
 تصدیق آید و مطلب تا و ای از قبیل تصور آید -

وصیتهائی که اندر معالطات ایمنی و همدردیها که بنماییم  
 که حد و رسم چگونه باید کردن و عیت کردیم که از خطای چگونگی  
 پر بهیز کنی همچنین نیز چون پیدا کردیم تیب اس و برهان چگونه بود  
 و عیت همی که نسیم باصلی چیز تا از غلط اندر قیاس ایمنی یافتند  
 حاجت نیابد بدرا از کشیدن سخن و بیاد کردن همه اسباب باطل  
 و اول همیشه آنست که ترا نادانست باید کردن بسیار بزرگ  
 قیاسهای آشفته براسنی تا زود بدان که این سخن قیاس است  
 و کدام قیاس است یا نه قیاس است و اگر آنکه قیاس فضل کنی

و سرحد بد اسانے و بگری تا حد وسط بر یک روی و بر یک  
 حال اندر هر دو مقدمه بود که اگر جوار یا نه زیادت و نقصانی  
 بود قیاس نه قیاس بود و غلط است چنانکه اندر عکس که اگر  
 کسی گوید که هیچ خانه اندر مردم نیست و باز گوید که هیچ مردم  
 خانه نیست این سخن دروغ بود و عکس سالب کلی باید که درست  
 بود و سبب این آفت که اندر مقدمه پیشین خانه موضوع بود و اندر  
 مردم محمول و عکس آن بود که محمول را بعینه موضوع کنی و موضوع  
 را محمول و اندر اصل تنها مردم را محمول نبود و تنها خانه موضوع بود  
 اندر عکس تنها مردم موضوع شد و خانه یا اندر محمول لاجرم نه  
 صواب آید که بایستی که گفتی که هیچ چیز اندر مردم بود خانه نیست  
 و سوم آنکه چون قیاس بفضل کرده باشی بگری تا میان حدین  
 و کبیمین و میان دو پاره نتیجه خلافت نبود باید که شرطهای نقیض اند  
 چنین جایگاه یا داری تا بدانی که اتفاق است یا نیست و چه نام  
 آنکه از نام پرسیده آید که بسیار بود که نام یکی بود معنی دو پنداشته که  
 معنی یکیست و این آفتی بزرگ است پس باید که معنی بگردیده اند و  
 بنام و این هم اندر جمله شرطهای نقیض است و لکن فائده را چند گفتیم

و پنجم آنکه باید که جای ضمیر بود مختلف نیوفتد چنانکه گویند وی کرد که با  
 که وی جای دیگر باز گردد و جای دیگر سپارند و همچنین که گویند بید  
 که این شین منسیر بود و بجایهای مختلف باز گردد و چنانکه گویند  
 چیزی را دانست وی چنان بود که دانست که این لفظ وی بدست  
 و بدانده باز گردد و هر دو را معنی مختلف بود ششم آنکه از مهمل بر چیز  
 کنی و در ابجای کلی نگسیری که بسیار چیز بود که چون مهمل گفته آید خورد  
 غره شود و بپذیرد و چون کلی گویند خود بیدار شود و نپذیرد و چنانکه گویند  
 کسی که با دشمنی بود دوست بود و دوست تو نبوده باشد که این سخن  
 پذیرفته آید و اگر این محصوره کند گوید که هر کسی که دوست دشمن بود تا  
 پنج دوست دشمن دوست نبود و خورد نپذیرد و گوید واجب نیست که  
 چنین بود هفتم آنکه اندر مقدمهای قیاس اندر نگری تا سبب گردان  
 بایشان آن شود که با خویشین اندیشیده باشی که ایشان را نقیض  
 نیابی چون نیافته باشی تسلیم کرده باشی که بود که ایشان را نقیض بود  
 و تو نیافته باشی انگاه گروهی که بدانند که نشاید بودن که ایشان را نقیض بود  
 که تو یافتی هشتم آنکه بنگری یا سئل را مقدم خویشین نکرده باشی آنکه  
 لفظ گردانیده باشی تا چیزی که حکم وی حکم صیغه است چنانکه گویند که

دلیل بر آن که هر چند بنده را جفا نیده باید آنت که هیچ چیز خود  
 نه چنبد و این مقدمه و مسئله بیک حکم آید نهم آنکه بگری تا چیزی را  
 بچیزی درست نه کنی که آن چیز بومی درست خواهد شدن چنانکه  
 کسی گوید که دلیل بر آنکه نفس نمیرد آنت که دایم کار کننده است  
 باز چون پرسند که چرا دایم کار کننده است زیرا که نمیرد و دهم آنکه  
 نگاهداری که مشهوری یا ونهی را بجای حق نگرفته باشی و آن علتها  
 که گفته آمده است نگاهداری تا اگر مقدمه اولی بود یا حق بودیم  
 آید و اگر دیگر بودید آید پس سخن مشغول شوی خواهی حتی که  
 با محبت نیاید و خواهی حتی که محبت و قیاس درست شده است  
 از مقدمه قیاس کنی که بر گاه قیاس دانسته باشی و بر آن بنده  
 و بکار واری و این همیشه نگاهداری و توانی کردن که خطا کنی تا  
 بر آن که توانی - والسلام علی من اتبع الهدی - این است که  
 از کتابه منطلق که گفته آمد و ازین پیش سخن گوئیم که

اند علم برین علم الهی

فرد المنطق

سید



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

الحمد لله رب العالمین و صلوة علی نبیّه محمد وآله جمعین - آغاز علم  
 برین نخستین فصل اندر چندینین علمهای حکمت هر علمی را چینی است  
 که اندران علم از حال وی آگاهی جویند و چیزها دو گونه است  
 یکی آنست که هستی وی بفعل ماست و یکی آنست که هستی وی  
 نه بفعل ما نیست مثال نخستین کردارهای ما و مثال دوم زمین و آسمان  
 و سیوان و نبات پس علمهای حکمت دو گونه بوند گونه آن بود که  
 از حال کنش ما آگاهی دهد و این علم عملی خوانند زیرا که فائده  
 وی آنست که بدانیم که ما را چه باید کردن تا کار این جهانی  
 ما ساخته باشد و کار آن جهانی مهیج و آرد بود و دیگر آن بود که از  
 حال هستی چیزهای ما آگاهی دهد تا جان ما صورت خویش بیاید  
 و کیفیت آن جهانی بود چنانکه بجای خویش پیدا کرده آید و این

علم را نظری خوانند و هر علمی ازین دو علم سه گونه بود اما علم عملی  
 سه گونه است یکی علم تدبیر عام مردم که تا آن انببازی که ایشان  
 بدو نیازست بر نظام بود و این دو گونه است یکی علم چگونگی  
 شرایع و دوم چگونگی سیاسات و نخستین اصلست و دوم  
 شاخ و خلیفه و اما علم دیگر علم تدبیر خانه است آن انببازی  
 که اندر یک خانه افتد زن و شوهر را و پدر و فرزند را و چند  
 ورعی را بر نظام بود و سوم علم خودست که مردم بنفس خویش  
 چگونگی باید که بود پس چون حال مردم با تهنائی خویش یا با انببازی  
 و انببازی یا بهم خانگان بود یا بهم شهر باشد لاجرم علم  
 عملی سه گونه بود یکی علم تدبیر شهر دیگر علم تدبیر خانه و سوم  
 علم تدبیر خود اما علم نظری سه گونه است یکی را علم برین خوانند  
 و علم پیشین و علم آنچه سه پس طبیعتست خوانند و یکی را علم  
 میانی و علم فریبگ و یا ضمت خوانند و علم تعلیمی خوانند  
 یکی را علم طبیعی و علم زیرین خوانند و سه آئی این علمها از قبل  
 آنست که چینه با آن سه قسم بیرون نیند یا هستی ایشان چگونگی  
 باین مایه محوسات و با منیرش و گردش اندر بسته بنود ما مرایش

تصور شباید کردن بی پیوند مایه جنبش چنانکه عقل و هستی و وحدت  
 و علنی و معلولی و هر چه بدین ماند که شاید که این عالم را تصور  
 کنی اندر جز از محسوسات چنانکه شاید که ایشان خود جز از  
 محسوسات بوند یا هستی ایشان هر چند که جدا نبود از مایه محسوسات  
 و از چیزها که اندر جنبش بود و هم ایشان را تواند جدا کردن زیرا که  
 بعد ایشان حاجت نیاید که ایشان را پیوستگی بود بایه از مایه  
 محسوس بعینه و جنبش داران چنانکه مثلثی در بعضی و گردنی درازی  
 که نباید که اندر زر بود و اندر سیم و اندر جوب و اندر کل شمشیر  
 چون مردمی که نشاید که جز اندر یکی مایه بود بس ازین قبل انشاید  
 حد کردن مردمی را و هر چه مردمی ماند اندرین معنی الابداتی معین  
 و بوجهی نیز از مادت نایسته و اما مثلث و مربع هر چند که  
 موجود نبود الا اندر مادی توان او را حد کردن بی مادت و اندر  
 و هم گزشتن بی مادت و یا چیزها بوند که هستی ایشان اندر مادت  
 بود و حد کردن و توهم کردن ایشان باده و بحال جنبش بود چنانکه  
 مثل زویم پس آن علم که حال چیزها دانند که ایشان نیز از مادت  
 اند هر آینه بادت و حرکت باشد که از ایشان چیزی بود که هرگز نیاید

که با مادت پیوند دارد چون عقول و حق چنانکه سپستر بدانی و باشد که  
 چیزها بوند که شاید که انسان را آمیزش افند با ماه و حسرت  
 لکن از طبع ایشان واجب نبود چون علقی که شاید اندر جسمی بود شاید  
 که وصف عقلی بود آن علم علم برین است و آنکه حال چیزها  
 که ایشان را اندر هستی چاره نباشد از پیوند مادت و لکن ایشان را  
 مایه خاص حسین نبود چنانکه شکلهما و چنانکه شمار از جهت آن جاهاست  
 که اندر علم انکارش دانند آن علم علم ریاضی است و سیوم علم طبیعی  
 است و اندرین کتاب سخن ما و نگرستن با اندرین سه گونه علم نظر  
 پیدا کردن موضوعات این سه علم فطری تا موضوع این  
 علم برین پیدا آید ازین سه علم نزدیکتر مردم و باندر یافت مردم  
 علم طبیعی است و لکن تشویش اندروی بیشتر است و موضوع  
 این علم جسم محسوس است از آن جهت که اندر جنبش افند و اندر  
 گردش و دراپارها و کنارها بسیار است و دیگر علم ریاضی است  
 و اندروی تشویشی و اختلاف کم افند زیرا که از جنبش و گردش  
 دور است و موضوع وی چون جمله گیری چندی است و چون  
 بتفصیل گیری اندانزه و شمار است و علم هندسه و علم حساب

و علم هیات عالم و علم موسیقی و علم مناظره و علم اتقالی و علم اکثر  
 متحرک و علم خیل و برچه بدین مانند از دست و اما علم برین  
 موضوع وی نه چیزی است حسرتی بلکه هستی مطلق است از آن  
 جهت که وی مطلق است و محمولات مسائل وی آن حالهاست  
 که هستی را از قبیل خودش دور ذاتیت چنانکه اندر آموزش  
 برهان گفته آمد و اما کدامی حالها ترا نموده آید که این حالها آن  
 اند که موجود را در هستی را نه از قبیل آن بود که وی چندی بود  
 یا اندر حرکت افتاده بود و بجز مسئله موضوع یکی ازین دو علم دیگر  
 شده بود بلکه از جهت هستی را بود و بس و مثال این هر سه بیایم  
 اما جفت بودن و طاق بودن و گرد بودن و سه سو بودن و دور  
 بودن مرستی را نه از هر هستی است زیرا که سخت باید که شمار  
 بود تا جفت و طاق بود و اندازه بود تا گرد و سه سو و دور از بود  
 اما سپید شدن و سیاه شدن جسم و دراز شدن و بسیار شدن  
 بعد و مرستی را نه از قبیل هستی است و نه از قبیل شمار شدن اندازه  
 شدن بلکه از قبیل آنست که وی جسمی شود پذیرای گردش و  
 جنبش و اما کلی بودن و جزئی بودن و بقوت بودن و بفعل بودن

و شاید بود بودن و هر آینه کی بودن و علت بودن معلول  
 بودن و جوهر بودن و عرض بودن از قبیل آن است که  
 وی هستی است از جهت هستی را نه از جهت چندی را یا جنبش  
 پذیری را اندر همچنان نیز یکی بودن و بسیار بودن و موافق بودن  
 و مخالف بودن و هر چه بدین ماند و اندرین علم باید که نگریدند  
 اندر سهیهای که هر همه هستی را بودند نه مر یا ضی را یا طبیعی را پس  
 پس آن همه هستی را بود و شناختن آن فریدگار همه چیز را و یگانگی  
 وی و پیوند همه چیز با بوی همه اندرین علم بود و این پایه این  
 علم که اندر توحید نکرد و در خاص علم الهی خوانند و علم توحید  
 گویند و اصلهای همه علمها اندرین علم درست شود و این علم  
 را با خسر آموزند هر چند بحقیقت اول است و لکن تا جهد کنیم  
 بادل بیا موزانیم و لطفی بجای آوریم تا مفهوم کنیم به نیروی  
 خدایتعالی جل جلاله۔

باز نمودن حال هستی و افتادن وی بر چیزهای بسیار و اغما  
 کردن به نمایش جوهر هستی را نزد شناسدلی حد و بی رسم که  
 او را حد نیست که او را جنبش و فصل نیست که چیزی از وی غایت

و در رسم نیست زیرا که چیزی از وی معروف تر نیست آری  
 باشد که نام در زبان دوان زبانی بشناسند پس بدبیری  
 آگاهی دهند که بدان لفظ چه خواهند مثلا اگر بتازی گفته باشند  
 بیارسی تفسیر وی نکنند یا اشارت کنند که وی آنست که همه  
 چیزها اندر زیر وی آید پس هستی با اولین قسمت بر دو گونه است  
 یکی را جوهر خوانند و یکی را عرض و عرض آن بود که هستی وی  
 اندر چیزی دیگر ایستاده بود که آن چیزی بی وی هستیش خود  
 تام بود و بفعل بود یا بخود یا بچیزی دیگر جز وی چنانکه سپیدی  
 اندر جامه که جامه خود هست بود بنفس خویش یا بچیزی که بایشان  
 هست شود و آنگاه سپیدی اندر وی ایستاده بود سپیدی را  
 و هر چه بوی ماند عرض خوانند و پذیرائی او را بدین جایگاه  
 موضوع خوانند هر چند که به موضوع بجای دیگر چیزی دیگر خوانند  
 پس هر چه عرض نبود و هستی وی اندر موضوع نبود بلکه وی  
 حقیقی بود و ماهیتی که هستی آن حقیقت و ماهیت اندر چیزی که  
 پذیرائی بود بدان صفت که گفته آمد نبود وی جوهر بود خواهی  
 بنفس خویش پذیرائی بود و خواهی اندر پذیرائی بود که بدین

نبود بلکه در بالفعل بودن حاجت بود و بان چیز که بپذیرد و چنانکه بهتر  
 درست کنیم هستی در او خواهی پذیرا خواهی و نه اندر پذیرا چنانکه سپستر  
 درست کنیم هستی در آن چیز را جوهر خوانند و هر پذیرائی که بپذیرد  
 هستی وی تمام شود و بفعل شود آن پذیرا را بیوتی خوانند و ما  
 خوانند و پارسای ما به خوانند و آن پذیرفته را که اندروی بود  
 صورت خوانند و صورت جوهر بود نه عرض این قبل را و چرا  
 جوهر نبود و جوهری را که بفعل قایم است بذات خویش اندر صورت  
 بوی جوهر همی شود وی اصل آن جوهر است و چون عرض  
 که عرض سببش جوهر بود نه اصل جوهر پس جوهر چهار گونه است یکی  
 میولی چون اصل که طبیعت آتش اندر ویست و دیگر صورت چون  
 حقیقت آتش و طبیعت آتش و سوم مرکب چون تن آتشی و چهارم  
 چون جان جدا ایستاده از تن و چون عقل -

پیدا کردن حال آن گوهر که تن است که بتألیف جسم خود  
 جوهر مرکب از مادیت و صورت جسم است و جسم آن جوهر است که توانی  
 اندروی درازی نمودن و درازی و دیگر  
 چون رسم حلیه بر آن درازی پیشین ایستاده



که میل ندارد هیچگونه یک سو چون این چلیپا نه چون این چلیپا زیرا که  
 ه ل ه و چلیپای نخستین خط ح د راست ایستاده است  
 ا د بر خط اب نه سوی آمیل دارد و نه سوی  
 لاجرم زاویه ح د ب چند زاویه ب ک ح بود و هر دو را قائمه  
 خوانند و اما در چلیپای دوم را خط ح د بر خط ر ح راست نه ایستاده  
 است که ازان سرکه نشان وی ه است میل دارد بسوی ه و آن  
 سرکه نشان وی ه است میل دارد سوی ح پس زاویه ال ه  
 خود تر بود از زاویه ح ل ه و زاویه ر ل ه از قائمه خود ترست  
 و را حاده خوانند و زاویه ح ل ه پهن ترست از قائمه و را متعجب  
 خوانند پس جسم آن بود که چون درازی تنهی اند روی درازی  
 دیگر بانی برنده در ابقایم و درازی سوم بر آن هر دو درازی قائمه  
 ایستاده هم بر آن نقطه بر نش پیشین بروی بوده و هر چه اند روی  
 این سه درازی نشاید نهادن برین صفت و جو هر بود آن را جسم  
 خوانند و این اندر عالم موجودست و آن درازی نخستین را خاصه  
 درازا خوانند — و طول خوانند و دوم را پهنای و عرض خوانند  
 و سوم را استبراد و عمق خوانند و این هر سه اندر جسم بشایست بود

و گاهی خود بغسل بود جسم بدان جسم است که شاید که این سه چیز اندوزی  
 بناتی باشارت و مفروض کنی چنانکه وی یکی بود و بیج پاره اندوزی  
 تو در پاره کنی بوجم و اما آنکه اندر جسم بود از درازیا و پهنای مستبر آنچه  
 معروف است آن نه صورت جسم است و لکن عرض بود اندوزی  
 چنانکه پاره موم را بگیرد و او را درازنا بدستی کنی و پهنای دو انگشت  
 مستبر انگشتی انگاه و را دیگر گونه کنی تا درازنا هشت دیگر بود و پهنای  
 دیگر و مستبر اش دیگر صوت همیشه بجای بود و این هر سه اندازه  
 بجای نبود پس این سه اندازه عرض بودند اندوزی و صورت  
 چیزی دیگر بود و جسمها اندر صورت مختلف نشوند که همه جسمها بدانکه  
 اندر ایشان این سه چیز بدین صفت شاید بفرض کردن یک  
 گونه اند و یکی اند بی اختلاف و اما اندر اندازه درازنا و پهنای  
 مستبر مختلف اند پس پدید آمد فرق میان صورت جسمی که جسم وی  
 جسم است و میان این اندازه با آرنجی برخی جسمها را اندازه همیشه  
 بر یکسان بود و بزرگتر و هر چند که صورت وی نبود بل عرضی لازم  
 بود چنانکه سیاهی لازم مرصفتی را و چنان چون شکلی لازم و لازم  
 بودن دلیل آن نبود که بیرون و عرض نبود و این بجای دیگر پدید

آمده است پس میان مردمان خلاف است که اصل جسم حقیقت اند  
 استخاسته مذہب است یکی مذہب آنست که جسم از اصلی مرکب نیست  
 و دیگر مذہب آنست که جسم مرکب است از پارها که ایشان را از  
 نفس خویش پذیرائی پاره بودن نیست نه بوجه و نه بفعل و سوم  
 مذہب آنست که جسم از مادی و صورتی جسمی مرکب است باید  
 که بدانیم که ازین هر سه حق کدام است -

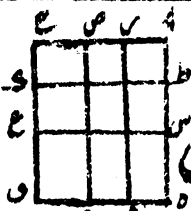
پیدا کردن ناراستی مذہب پیشین از هر سه مذہب گمان  
 که صورت جسم نه این سه اندازه است که آن پیوستگی است که  
 که پذیرائی آن بوجه است که گفتیم و آن صورت پیوستگی است لایم  
 که اگر هستی جسم گسستگی بودی این ابعاد سه گانه را اندروی نشایستی  
 تو هم کردن و پیوستگی ضد گسستگی است و هیچ ضد مرخصد را نه پذیرد  
 زیرا که پذیرائی جز آن بود که وی بجای بود و چیز دیگری را پذیرفته  
 بود آن چیز که بجای نبود چیزی را که بجای بود پذیرفته نبود  
 می بینیم که جسم پیوسته گسستگی همی پذیرد و پذیرای گسستگی اندر پیوستگی  
 نیست پس اندر چیزی دیگر است که آن چیز پذیرای مرده است  
 هم گسستگی پذیرد و فهم پیوستگی و آن چیز نه صورت جسمی است پس

پس چیزی دیگرست یا صورت جسم و صورت جسم اندروی است  
 و با وی است و هر پیرائی که صورت اندروی بود جز صورت  
 بود و آنرا ماده خوانند پس صورت جسمی اندر ماده است و از آن  
 صورت و از آن ماده جسم آید چنانکه از چوب و گردی گوی  
 آید پس صورت جسمی مجرد است ماده نیست  
 پس اگر درون نار استی اندر جسم اما در بی ماده که پیدا  
 که با وی جسمی جزو اندر نار استی و از ترکیب ایشان جسم آید هم  
 ندی خطاست زیرا که از درون نبود چون جسم جزو ترکیب  
 کند یکی میانگین و دو کرانگین این میانگین مزدو کرانگین را از یکدیگر  
 جدا دار و چنانکه یکدیگر نزد یا جدا ندارد که بی بدیگر است اگر  
 چنان بود که میانگین بی را از دیگر جدا در پس هر یکی از این دو  
 کرانگین چیزی را با او از میانگین که آن دیگر است و پس  
 اندر میانگین دو جا نگاه حاصل آید پس منقسم شود و اگر چنانچه  
 بود که میانگین هر یکی را با او چنانکه بی را از دیگر باز ندارد  
 همه بی اندر همه دیگر بود و چنانچه هر دو جسم چنانکه بود  
 آنگاه چنانکه در پیش از آن که نبود جدا مانده بود که اندر

دیگر بشوند پس هر دوئی ازین جز با که گردانید بهتر از یکی نبوند همچون  
 اگر دیگری سوم با ایشان گرد آید هم بدین صورت بود پس اگر هزار  
 هزار گردانید هم چند یکی بوند و مردمان که این مذہب دارند نگونید  
 که میانگین کرانگیان جدا ندارد بلکه گویند دو کرانگین یک از دیگر  
 جدا بوند که دانستند که این محال ایشان را لازم آید -

برهان دیگر بر محال این مذہب و ہم کنیم که پنج جزو بر یک و  
 نماده آید ۵ ۵ ۵ ۵ ۵ و دو جزو یکی بر این کناره نهی و یکی بر آن کنا  
 نهی و یک اندازه جنبش ایشان را یک بدیگر رسانیم تا فراز هم بند  
 سنگ نیست که هر یکی از آن میانگین چیزی بریده باشند پاره  
 این شده باشد و پاره آن والا یکی باید که بایستد تا آن دیگر  
 وی آید یا هر دو بایستد و نجنبند و هرگز فرمان نبرند و خرد داند که  
 شاید ایشان را بیکدیگر فراز بردن تا گرد آیند و الحاقه جزو میانگین  
 بدو نمیشود ایشان گویند که البته آنجا فرمان نبرند بلکه تا آنجا  
 فرمان برند آنکه اندر قدرت خدائی نیست که ایشان را بیکدیگر  
 رساند تا جزو منقسم شود ۵ ۵ ۵ ۵ ۵ و دیگر حجت شش جزو بنهم  
 یک رده و شش جزو ۵ ۵ ۵ ۵ ۵ ۵ دیگر هم برابر ایشان چنین

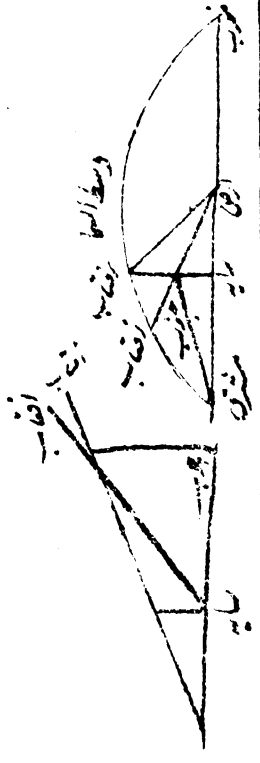
که صورت کرده ایم یک روه را نشان اب و یک روه دیگر آج  
 دو جزوی از آب خواهد شدن و جزوی دیگر از آب بر ح  
 خواهد شدن تا روی بروی بوند و شک نیست که سخت بر آب شوند  
 و باز یک از دیگر اندر گذرند چنان بنیم که جنبشی ایشان هر دو یک  
 سان بود ایشان برابر راست نیمه گاه شوند و لکن برابر آن  
 جز که علامت وی است جزو ج است و برابر رط است  
 اگر برابری ایشان بر ه و ج افتد یکی سه رفته بود و یکی چهار و  
 اگر برابری ایشان بر ر و ط افتد یکی سه شده بود و دیگری چهار و  
 یکی بر ه بود و یکی بر ط تا یکی بر ح بود و یکی بر ر هنوز برابر نبود  
 پس شاید که برابر شوند پس نشاید که در گذرند و این محال است  
 ه ه ه ه سوم حجت از چهار جز خطی کنیم و یکی دیگر از چهار جز یکی  
 ه ه ه ه را پهلوی دیگر بنیم چنان اندر میان بیج جز نه نگند  
 و هم چنین دو دیگر بنیم تا چهار اندر چهار بوند برین صورت  
 ه ه ه ه و ما این را جدا جدا نهادیم تا بحسب دیدن آید  
 ط ه ه ه ه و لیکن بحقیقت جدا جدا باید دانستن این  
 س ه ه ه ه  
 چهار خط که آج ط ه س ع ه د نشان



ایشان است و میان چیزی نه گذرد  
 عدد هر خطی از ایشان این اجزا اند که نقطه های

سرخ اند پس دو خط آج ط ک چند و خط ع ه و است از  
 جهت طول و معلوم است که خط آج مساویست مر سربنی را از خطوط  
 آه ه و ج پس همه خطوط این چه در طول و چه در عرض  
 متساویند و نیز معلوم است که خط آج مساویست مرج و سهیل  
 قطری بس بر حکم آنکه اجزای مثل ترکیب کردیم پیش که نقطه های

سرخ را شانزده علامت کردیم برین  
 چهار خط واجب کند با خط آج مساوی  
 باشد هر خط ع ه و مخفی او مساوی باشد  
 مرد را زیر الازیم جهت که گیرند من از حیث  
 نقطه سرخ یعنی چه طولی و چه عرضی  
 و چه طریقی ضلع آج هم خط است  
 و این محال است که میشد او را  
 به بسیاری چهارم محبت  
 جوبی راسته بنویسند



تا از آفتاب خطی راست بیاید و بسروی بگذرد و بر زمین افتد  
 آنجا که حد سایه بود چون آفتاب یک جزو بشود سر آن خط  
 یا هم آنجا بود که اول بود یا بچند اگر هم آنجا باشد خطی راست  
 و شلخ دارد و این محال است و اگر بچند با جزئی چند یا بیش یا  
 کم اگر جزئی چند هر گاه که آفتاب جزئی چند گردش آن  
 خط بر آن جایگاه زمین هم چند گردش آفتاب بود بر فلک و  
 این محال است و اگر بیش چند محال تر بود و اگر کم چند جزو  
 منقسم شود پنجم حجت اگر آسپائی و هم کنیم از آهینین یا الماس  
 و در بر خوشتن بگردانیم آن جزو که اندر میان بود گردشوی  
 خود تر بود از گردش جزو که آن پس هر گاه که کرانه جزوی  
 بر دو مسیانه کم از جزئی شده باشد و این واجب کند جزو  
 منقسم شود ایشان گویند که چون آسپا بر گرد و همه جزو با یکدیگر  
 دیگر جدا شوند با کسار کین بچند و میانگین با بسته و تو اند  
 ایستادن و محال این سخن ظاهر است و در از بکشم بطاهر تر  
 کردن و اینجا جهت های دیگر بسیار است ولیکن این کما بحت است -  
 و حاصل کار آن در شناختن حال جسم پس درست است

که جسم مرکب نیست از اجزای او و او را بحقیقت جز نیست تا نگویند  
 والا او را اجزای بود بحد و بی اندازه پس اگر کسی بجای خواهد  
 شدن باید که به نیمه رسد و نیمه نیمه و نیمه نیمه و هیچ کناره  
 تا تحت به نیمه نرسد و چون بنهارا کناره نبود هرگز جانش  
 نتوان رسیدن و این محال است پس رسید که او را نیمه نبود تا  
 نگویندش و هیچ بهره ندارد ایستاده تا بهره نگویند یا بسبریدن  
 یا بچیزی که اندروی پدید آید یا بوهسم و مایه جسم پذیرست  
 مرکب صورت را بترکیب و هر چه پذیرای چیزی بود  
 جز او را بخود نبود پس مایه جسم را صورت جسمی و این اندازه با  
 از بیرون بودند از طبع بس ازین قبل را او را اندازه بعینه  
 فرغیه هست پس شاید که اندازه پذیرد کوچک و آن هم بعینه  
 جز آن اندازه پذیرد و مهتر چنانکه هستی آن شاید بود و اند  
 طبعیات پدید آید -

پدید کردن آنکه مادت جسمها از صورت بیخالی نبود و بوی  
 بفعل بود و مادت جسمهای اگر خالی بود از صورت جسمی که پهناد  
 درازا دستبراد از دچنانکه گفتیم یا هستی بود که بوی اشارت بود

که کجاست یا هستی بود عقلی که بوی اشارت نبود اگر هستی بود که  
 بوی اشارت بود و وی جدا از صورت و مفرد ایستاده بود  
 باید که در اجتهت باشد بود که از آن جهت با بوی آیند و بهر جهت  
 کناره دیگر دارد پس منقسم بود یا تا منقسمش از طبع خویش بود یا از  
 طبعی بود غریب که پذیرفته بود اگر از طبع خویش بود  
 نشاید که منقسمی را پذیرد چنانکه گفتیم و اگر از طبعی غریب بود پس  
 مادتی صورت نبود که اندر وی صورتی بود الگانه بگفت  
 صورت جسمی و ضد صورت جسمی بود و صورت جسمی را ضدیت  
 چنانکه آنجا که حال ضد پیدا کنیم پیدا شود و اگر بوی اشارت  
 نبود چون صورت جسمی بپذیرد و جایگاهی که اندر وی پذیرد  
 آید اولیتر نبود از جایگاهی دیگر زیرا که تمام جایها نسبت  
 با او بیک طبع اند که اندر جمله جایگاه آن طبع بود چنانکه  
 جمله جایگاه زمین آنجا اولیتر بود که صورت بوی برسد  
 او را آنجا باید تا بجایگاهی که آمدن وی بدان جایگاه که اند  
 وی پیدا آید از کل آن جایگاه اولیتر بود و الا بهیچ جایگاه  
 اولیتر نبود از دیگر پس باید که چون صورت جسمی بوی رسد و را

جایگاه می‌مسیح باشد پس وی بجایگاه می‌بود و بوسی اشارت بود  
 و گفتیم که بوسی اشارت نیست و این مجال است پس مادرت صورت  
 جسمی بی صورت جسمی بفعل چیزی نبود پس وی جوهر بفعل  
 ایستاده بسبب صورت جسمی است پس بحقیقت صورت جسمی  
 جوهر است و پنهان است که مادرت جسمی بخود چیزی بفعل است  
 و صورت جسمی عرضی است لازم مرا و را که ادخود بی وی بخود  
 چیزی بود لا محاله که بی این عرض خود را بصفت وی آه  
 بود زیرا که بخودیش اشاره هست یا نیست اگر بخودیش اشارت  
 پس بخودیش جسم است پس همیشه اندر خود است نه عرضی  
 بیرونی و اگر بخودیش اشارت نیست آن محال است لازم  
 آید که گفتیم و واجب بود که آنچه در بخودیش اشارت نیست  
 حامل پذیر است عرضی بیرونی که بآن چیز بوسی اشارت است  
 آن چیز را خاص جاگاه است و پذیرای و را نیست که پذیرا  
 عقلیت ایستاده بخود و این عرض اندر ایستادگی بخود  
 خود اندر است و لکن او را جایگاه است نه آن پذیرا  
 وی نه اندر است و آنگی پذیرا بود پس بحقیقت صورت

با آنکه شک نیست که چون این مادت بصورت جسمیت جسمی  
 که در اچون بخود بهلی حسابیگایهی دارد مخصوص و شک نیست  
 که آن حسابگاه از طبع وی بود که اگر از هستی بیرونی  
 بودی نه آن بودی که بوقت او را بخود بیشتر بودی و آن طبع  
 نه صورت جسمیت بود زیرا که صورت جسمی همه جسمها را یکی  
 و لکن جایگاههای که بطبع خویش جویند یکی نیست که یکی  
 جوید و یکی فرو سو پس طبع دیگر باید جز جسمیت که بسبب وی  
 بجای بایستد و بجای نایستد پس مادت جسمی جز جسمی صورتی  
 خواهد و ازین قبیل را بود که جسمی موجود آید یا گسته شدن را  
 آسان پذیرد یا دشوار پذیرد و یا هرگز پذیرد و این طبعیها اند  
 جز جسمیت پس مادت جسمیت خالی نبود از صورت جسمی و از طبع  
 تمامی که بوی چسبندی بود ازین چیزهای محسوس و پدید آمد  
 که جوهر یکی مادت است و یکی صورت است و یکی مرکب از هر دو  
 پیدا شود که یک چیز می جدا از محسوسات بود -  
 پیدا کردن حال عرض پس عرض دو گونه بود یکی  
 آنکه صورت بشن تو او را حاجت نیغند با آنکه هیچکس نه چیزی جز

وی و بیرون از جوهر وی نگاه کنی و دیگر آنست که چاره  
 نیست ترا اندر تصور کردن وی که بچیزی بیرون نگاه کنی  
 و قسم هشتم دو گونه است یکی آنکه جوهر را بسبب وی اندازه  
 برافند و قسمت بود و کمی و بیشی بود و این را چند می خوانند و  
 بتازی کیت و یکی آنکه بچنین بود بلکه وی عالی بود و اندر جوهر که  
 صورت وی تصور حاجت نیار و بچیزی بیرون نگریدن و نه  
 و را بسبب وی قسمت بود و این را چگونه خواستند و بتازی کیفیت  
 مثال کیت شمسار و دراز او پهنا و ستر او زمان و مثال  
 کیفیت درستی و بیماری و پارسائی و بخردی و دانش و نیروی  
 و شعیفی و سپیدی و سیاهی و بوی و مزه و آواز و گرمی و  
 سردی و تری و خشکی و هر چه بدین ماند و نیز گردی درازی  
 و سه سوئی و چهار سوئی و نرمی و درشتی و آنچه بدین ماند و  
 قسم دهم هفت گونه است یکی اضافت و یکی کجائی که بتازی این  
 خوانند و یکی کئی که بتازی منی خوانند و یکی نهاد که بتازی  
 وضع خوانند و یکی داشت که بتازی ملک خوانند و یکی کش  
 که بتازی ان لفعیل گویند و یکی بکندهی که بتازی ان نفعیل خوانند

اضافت حال چیزی بود که او را بدان نسبت بود و بدان نسبت  
 دانسته آید که چیزی دیگر برابر وی بود چنانکه پدری مرید را  
 از جهت آنکه پسر موجود بود برابر وی و همچنان دوستی برادر  
 و خویش و ندی و این بودن چیز بود اندر جای خویش  
 چنانکه اندر زیر بودن و زبر بودن و هر چه بدین ماند و مستی بود  
 چیزی بود اندر زمان چنانکه کاری را وی بودن و دیگری را  
 فردا بودن و آما وضع حال نهاد چیزی جسم بود به جهت های  
 مختلف چنانکه نشستن و برخاستن و رکوع و سجود و چون دست  
 و پایی و سرواندامهای دیگر را نهادهای ایشان سوی جهتها  
 راست و چپ و زیر و زبر و پیش و پس بحال بود و نشسته است  
 و چون بجای دیگر بود گویند ایستاده است و اما ملک بود  
 چیز مرچپین را بود و این باب را هنوز معلوم نه شده است  
 اما ان یفعل چنان بود چون بریدن انگاه که همی بر دو سو ختن  
 انگاه که همی سوزد و اما ان نیفعل چنان بود چون بریده شدن  
 انگاه که بریده شود و سوخته شدن انگاه که سوخته شود و فرق  
 میان اضافت و میان این نسبتهای دیگر آنست که معنی اضافت

از نفس بودن آن چیز بود که نسبت بویست چون پدری که  
از نقش هستی پسر بود و از هست بودن وی و این نه از نفس  
بودن مکان بود و هستی نه از نفس بودن زمان بود و همه برقیاس  
پیدا کردن حال کیفیت و کمیت و عرضی ایشان کسبت  
و گونه است یکی پیوسته که بتأزیش متصل خوانند و یکی گسسته که  
بتأزی منفصل خوانند و متصل چهار گونه است یکی درازاوی که  
جز یکی اندازه اندروی نیابنی و اندروی جسم بقوت بود  
چون بفعل آید او را خط خوانند و دوم آنکه دو اندازه دارد  
دراز او پهنای آن صفت که گفتیم و چون بفعل آید آن سطح  
خوانند و سوم ستبر جسم چون بریده شود کناره وی که توان  
بسود که بساوس بر وی افتد که هیچ از اندرون ننگرد و آن  
سطح بود و بجهل وی روی جسم است و وی عرض است زیرا که  
جسم موجود بود وی نبود و چون بریده شود پدید آید و این پیدا  
کرده آید و خط همچنین کناره سطح است و نقطه کناره خط است و  
نقطه رایج اندازه نیست که اگر یک اندازه بود خط بود نه کناره  
خط و اگر دو بود سطح بود و اگر سه بود جسم بود و چون سطح عرض است

و خط و نقطه اولتر هر گاه که وهم کشیم که نقطه بجنبه در جا گاهی  
 از جنبش خط آید اندر وهم هر گاه که وهم کشیم که خط بخلاف آن  
 جهت بجنبه جنبش وی بر سطح آید و اگر سطح بخلاف هر جهت  
 بجنبه جنبش وی اندر سبب اعمق آید و میندازد که این سبب  
 بحقیقت و لکن مثل است زیرا که مردمان پندارند که بحقیقت  
 خط از جنبش نقطه آید و ندانند که این جنبش اندر جای بود و آن  
 جایگاه راستبر او اندازه بود پیش از آنکه نقطه خط آورد و خط  
 سطح آورد و سطح سبب آورد و اما زمان اندازه جنبش است  
 چنانکه اندر علم طبیعی پدید آید پس کیت متصل شناختن  
 و شناختن که عرض است و اما شمار کیت منفصل است زیرا که  
 اجزای وی یکی از دیگر جدا آید و در جزو ایشان را که همسایه  
 بوند چنانکه دوم و سوم را اندر میان چیزی نیست که این  
 را بان پیوند چنانکه میان دو خط پاره که همسایه بوند  
 بهم و میان دو سطح خطی و میان دو جسم پاره سطحی و میان  
 دو پاره زمان اکنون که بت زایش آن خوانند و گوئیم که  
 شمار عرض است زیرا که شمار از یگانگی است و آن یگانگی که

چیزهاست عرض است چنانکه گویی یکی مردم و یکی آب  
 مردمی و آبی دیگرست و یکی دیگر و یکی وصف است مردمی  
 را و آبی را بیرون از حقیقت و ماهیت وی و ازین قبل را یکی  
 آب و دو شود و آب یکی شود چنانکه دانسته و اما یکی مردم نشاء  
 که دو شود زیرا که بدین عرض او را لازمست پس هستی است  
 اندر موضوعی بخود چیزی شده و هر چه چنین شود عرض بود  
 پس یکی عرضی است آن یکی که اندر چیزی دیگر بود چنانکه اند  
 آبی و اندر مردمی و صفت وی بود شمار از وی حاصل شود  
 پس شمار عرضی تر بود مثلاً و اما کیفیت چون سپیدی  
 سیاهی و هر چه بومی ماند گوئیم که بخویشتن نایسته کاند چرخ  
 نایستد اگر بخویشتن بایستد و ایشان قسمت پذیرند  
 سیاهی بود و نه سفیدی و نشاید که بایشان اشارت بود  
 برابر حس بوند و حس ایشان را اندر یابد و قسمت پذیرند  
 و با عدهای گذشته باید که چهرائی این بدانی و اگر قسمت  
 پذیر جسم بود و آنجا معنی جسمی بود که هم نپیدا بودیم  
 سیاه را و خاصیت سپیدی سیاهی آن چیز دیگر بود جز آن

معنی جسمی که بوی خلاف نیست و سیاهی چیزی بود جز آن  
 قیمت پذیری و قیمت پذیری جسم را بود و سیاهی خود سیاه  
 بود پس سیاهی اندر جسم بودن بیرون از جسم و شکلهای جسمها  
 نیز اعراض اند زیرا که یکی جسم بود چون موم که وی موجود  
 بود و شکلهای مختلف پذیرد و اگر جسمی بود که شکل وی از وی  
 زایل نشود و چون آسمان از آن بود که آن جسم را آن شکل  
 عرضی لازم بود و اصل شکلهای دائره است و دائره موجود  
 است زیرا که مادانسته ایم که جسمها موجود اند و جسمها دو گونه  
 اند یا جسمها بوند که ایشان را از جسمهای مختلف ترکیب کرده  
 بوند یا جسمها بوند که نه چنان بوند و لامحاله ایشان باینده  
 که موجود بوند تا مرکب از ایشان موجود بود و چون ایشان  
 موجود بوند و ایشان را بنحوی خویش بهلی یا باشکلی نهند  
 یا بی شکلی بوند اگر بی شکلی باشند بی نهایت بوند و ما ایشان  
 را متاهی گرفتیم و اگر باشکلی بوند و گوهر هر یکی از ایشان  
 مختلف نبود و طبع مختلف نبود یعنی نشاید که از طبع نامختلف  
 اندر جوهر نامختلف فعل مختلف آید تا جایی زاویه کند و جائی

خلی یا مجملہ صورتہای مختلف کند پس باید کہ آن شکل را آنگہ  
 مختلف نبود پس باید کہ گرد بود و چون بریدہ شود جسمی گرد آن  
 جا نگاہ دائرہ بود پس بودن گردی و دائرہ کی ممکنست پس  
 پدید آید کہ سیاہی و سپیدی و شکل بی موضوع نہ ایستد و اورا  
 چیزی باید کہ اندر و بود پس پدید آمد کہ ایشان اعراض اند  
 و همچنین ہر چہ بایشان ماند پس کمیت و کیفیت اعراض اند  
 اما آن ہفت دیگر شک نیست کہ ایشان اندر موضوعی اند زیرا کہ  
 ایشان پیوند چیزئی اند بچیزی دیگر و تحت چیزی باید کہ نفس  
 خویش چیزی بود تا اورا انگاہ بزمان یا مکان یا بچیزی کہ از وی  
 آید چون فعلی یا بچیزی کہ اندر وی آید چون انفعالی کہ پیوند  
 نسبت بود کہ تا وی نبود حاصل کسی اورا از حالی بجالی نتواند  
 گردانید اندک اندک تا بغایت رساند و اگر گردانندہ تیر حاصل  
 نبود او کسی دیگر را از حالی بجالی نتواند گردانید پس این ہم  
 عرض اند پس ہستی بردہ چیز افتد کہ ایشان جنسہا فاعل برین  
 چیز ہا اند جوہر و کمیت و کیفیت و اضافت و این و متی و وضع  
 و ملک و ان یفعل و ان یفعل۔

حال نسبت هستی برین ده چکونه است مردمانی که ایشانرا  
 دیدار باریک نیست پندارند که لفظ هستی برین ده چیز با شتر اک  
 اسم افند چنانکه هر ده چیز را یک نام بود معنی آن نام یکی نبود  
 این نه درست است زیرا که اگر چنین بودی گفتار ما جوهر را که است  
 آن بودی که جوهر است و معنی هستی جوهر جز معنی جوهری بود  
 و همچنان هست که بر کیفیت افتادی معنیش جز کیفیت نبود پس  
 اگر کسی گفتی کیفیت است چنان بودی که کیفیت کیفیت است  
 و چون که گفتی جوهری هست چنان بودی که گفتی جوهری  
 جوهری و درست نبودی که هر چیزی یا هست یا نیست زیرا که  
 هست را یک معنی نبود بل دو معنی بودی و نیست را نیز یک  
 معنی نبود چه ده معنی بودی پس قسمت دو نبود بل که این  
 سخن را خود معنی نبودی و همه جزو مندان دانند که هر گاه که گوئیم  
 که جوهری هست و عوضی هست هستی یک معنی دانیم چنانکه نسبتی  
 را یک معنی بود آری چون هستی را خاص کنی انگاه هستی هر چیزی  
 دیگر بود چنانکه جوهر خاص هر چه بجز دیگر بود و این باز ندارد که  
 جوهری عام بود که همه متفق بود اندر وی معنی یا هستی عام بود

که همه چیز متفق بودند روی معنی دلگن هر چند چنین است هستی  
 برین ده نه چنان بر افته که حیوانی بر مردم و بر اسپ که یکی را  
 حیوانی بیش از دیگر نبود و نه چنان چون سپیدی بر برف و بر کاف  
 که یکی بیش از دیگر نیست تا متواطی نبودی که این چنان با مطی  
 خوانند که بر چیزهای بسیار یک معنی افته بی هیچ اختلاف بلکه  
 هستی تحت مر جوهر است و بیابنجی جوهر مرکب است و کیفیت  
 و اضافت را و بیابنجی ایشان مر آن باقی را و هستی سیاهی سپیدی  
 و درازی و پهنائی چنان نیست که هستی زمان و تغیر که ایشان را  
 ثبات است و زمان را و تغیر را ثبات نیست پس هستی برین  
 چیزها پیش و پس افته و یکجا میثی هر چند بر یک معنی افته چنین  
 نام را مشکک خوانند و این معنی هستی مر این ده مقوله را ذاتی  
 نیست و ماهیت نیست و این را بیشتر بیان کردیم و ازین قبل  
 را نشاید گفتن که چیزی مردم را جوهر کرد و سیاهی را لون  
 کرد و شاید گفتن که موجود کرد پس این هر ده را ماهیت است  
 که نه از چیزی بود چون بودن چهار چهار یا بودن وی شماری  
 بدان صفت که هست و هستی او را اثبت خوانند. بتازی دما

دیگرت و انیت دیگر و انیت ایشان را جدا از ما هست است  
 که معنی ذاتی نیست پس معنی عرض است و حال عرضی آن  
 نه را همچنین است که هر یکی را ما هست و می بخودیش هست و عرضش  
 بقیاس آن چیز است که اندر وی بود و اندر بعضی از ایشان  
 مشکک شاید شدن که عرضی است یا نیست پس موجود جنس  
 با فصل یا بیچ چیز نیست ازین ده و همچنان عرض واحد نیز هر چند  
 بر همه افتد معنی ذاتی نیست و جنس و فصل نیست -

دانستن حال حقیقت کلی و جزئی اندر عادت مردم <sup>است</sup> نقد  
 که گویند که همه سیاهی یکی بود و همه مردمان بر دمی یکی بودند  
 بسیار مردم را صورت افتد که شاید بودن که اندر هستی پرونی  
 از نفس مردم یکی هستی هست بحقیقت یکی چون مردمی یا چون  
 سیاهی که وی بعینه اندر بسیار چیزهای بی شمار است تا قوی  
 پیدا شده اند که یکی نفس است که وی بعینه اندر زید و اندر  
 عمروست و چنانکه یکی پدر مرپران بسیار را اما یکی آفتاب  
 بر شهرهای بسیار را و این گمان حق نیست و باطل است طین  
 کلی را که یکی معنی بود بقیاس چیزهای بسیار بود البته موجود

نیست الا در دوهم مردم و اندر اندیشه دوی که در از مردمی یک  
 صورت نیستند از اول آن که یک تن مردم را بید که آن یک  
 صورت را همه صورت های مردمی که اندر مردمان بسیار است  
 یکی پیوند بود که ششایستی که از هر یکی که بیشتر رسیدی این صورت  
 افتاد و اکنون که از یکی افتاد اتفاق از دیگر نیست چنانکه اگر  
 چیزی آمدی سپس زید که نه عمر بودی که شیرینی بودی از دوی  
 صورت دیگر افتاد و چنانکه اگر انگشترهای بسیار بودند یک  
 نقش چون یکی نقش کند جای چنان بود که آن دیگر کرده بود  
 و اما نشاید که بیرون نفس دوهم و اندیشه یکی مردمی بعینه بود  
 یا یکی سیاهی بعینه دوی اندر هر چیزی از مردمان و از سیاهان  
 موجود بود و الا آن یکی مردمی بعینه اندر دوی علم حاصل شده  
 بودی چون افسلاطون بودی و جمل در دوی حاصل بودی  
 بدانکه کسی دیگر است و نشاید که اندر یک چنین بعینه هم علم بودیم  
 نبود و هم سیاهی بود و هم سپیدی بود و نشاید که حیوان کلی  
 یک حیوان بود بعینه هم دوی رونده و هم پرنده و هم نارونده  
 و هم ناپرنده و هم بدو پای و هم بعینه چهار پای پس باید آمد

که معنی کلی از آن جهت که کلی است موجود نیست الا اندر اندیشه  
 و اما حقیقت وی موجود است هم اندر اندیشه و هم بیرون از اندیشه  
 زیرا که حقیقت مردمی و سیاهی موجود است هم اندر اندیشه  
 و هم بیرون از اندیشه اندر چیزها و اما آنکه یکی مردمی بود  
 و یا یکی سیاهی بود و وی بعینه موجود بود اندر همه یا کلی  
 بود این را وجود نیست البته و هر معنی که کلی بود نشاید که جزئی  
 بسیار دارد و هر یکی را از دیگر جدائی نبود و وضعی خاص  
 یا نسبتی خاص مثلاً نشاید که دو سیاهی بودند از قبیل آنکه  
 اندر دو جسم بودند یا هر یکی را حال خاص بود زیرا که هر یکی  
 از آن دو یکی بود بعینه و سیاهی بود اگر آن که وی آن  
 یکی است و آنکه وی سیاهی است یکی معنی است و سیاهی  
 واجب همی کنند تا وی آن یکی است واجب آید که سیاهی  
 جز آن یکی نبود پس اگر نه از قبل سیاهی را وی آن  
 یکی است و آن یکی بعینه مقارن وی است بلکه از قبل  
 چیزی دیگر را بس سیاهی بخودی سیاهی دو نبود و لکن سببی را  
 دو بود زیرا که سببی وی آن سیاهی خاص بود و داشته

که معنی عام که خاص شود یا بفصل شود یا بعرض باید که بدانی که  
 فصل و عرض اندر جدا شدن هست شدن معنی اندر عام آید  
 و لکن اندر ماهیت وی اندر نیاید مثال این حیوانیت که  
 مردم راهت و اسپ راهت معنی حیوانیت بر دور است  
 حاصل بکیان و هر دورا حیوانیت از جهت حیوانیت  
 است و اگر کسی را ازین دو قسم نبود وی و را حیوانیت نبود  
 که هر گاه که چیزی از حقیقت حیوانیت ناقص بود حیوان  
 نبود پس فصل مردم که مثلاً ناطق است شرطیت اندر ماهیت  
 و حقیقت حیوانیت و الا اسپ را حیوانیت بحقیقت نبود  
 آر می ناطق باید یا مانند ناطق یا حیوانیت بفعل موجود آید حیوان  
 مشار الیه که حیوانی موجود نیاید تا مردم نبود یا اسپ نبود  
 یا چیزی از نوعهای حیوان اند هر چند که حیوان بی انسان  
 خود حیوانی بود که حیوانی جز مردمی است و جز اسپ چنانکه  
 گفتیم پس حاجت حیوان بفصل نه از جهت آن بود که حقیقت  
 حیوانی بوی حقیقت بود و لکن بان بود که حیوانی حاصل شود  
 بهستی و هستی دیگرست و حقیقت دیگر و چون حاصل فصل حیوانیت

حال عرض اولتر که چنین بود و همچنین حجت بر عرض اولی  
 بود و واجب تر پس هر چه را ما هست انیت بود اورا فصل مختلف  
 نکند و عرض مختلف کند و اگر خواهی که بدانی که معنی ذاتی که  
 بر چیزهای بسیار افتد جنس است یا نوعی نگاه کن اگر چنان بود  
 که صورت معنی اندر نفس تو تمام شده باشد که حاجت نیاید  
 که چیزی دیگر بر عرض بوی باز کنی اورا پنداری که موجود است  
 بدانکه آن نوعیت چون دمی و پخی و چون نتوانی اورا موجود  
 پنداشتن ما بران حال بود مگر که کدایش بجوئی آن جنس بود چنانکه  
 شمار که بتوانی شمار موجود پنداشتن هم چنین شمار بی زیادتی  
 ذاتی یا عرضی بلکه طبع تو خواهد که بگوئی کدام شمارست چنان  
 است یا پنجست یا شش و چون چهار یا پنج یا شش نیست  
 حاجت نیاید بکدایش و لکن حاجت بر صفهای عرضیست چنانکه  
 گوئی شمار چه چیزست و اندر چه چیزست و این صفهای  
 اند بیرون از طبع وی نه چنان چون چاری که وی خود حاصل  
 شمارست نه چنان است که شمار چیزی بود و چهار چیزی جدا  
 نه شمار و عرض اندر شمار که شماری وی خود چیزی بود

حاصل شده بی چهاری و بدانکه هر چه در معنی عرضی بود با  
 وی خود آنچه بود که آن معنی عرضی از وی هست آید یا چیزی  
 بیرون بود مثل نختین گرانی و فرو شدن که سنگ را از  
 خویشتن بود و مثال دوم گرم شدن که آب را از بیرون بود  
 و اگر خواهی که بدانی که چرا گفتیم که عرضی را سبب یا موضوع وی  
 بود و یا چیزی دیگر بدان که از دو بیرون نبود یا و سبب  
 بود یا نبود و اگر و سبب نبود هست بخود بود و هر چه هست بخود  
 بود اندر همیشه به جز خود حاجت نبود و هر چه در آنچه خود  
 حاجت نبود عرض چیزی دیگر که بی وی هست نبود پس چون  
 و سبب بود یا سبب وی اندران چنین بود که وی اندر  
 وی است یا چیزی بیرون بود که وی سبب هستی وی بود  
 موضوعش و هر چگونه که خواهی باشی باید که آن چیز را که سبب بود  
 نخت هستی خود حاصل شده بود تا دیگر چیزی بوی هست شود  
 پیدا کردن حال واحد و کثیر و هر چه بدیشان پیوسته است  
 واحد بحقیقت واحد جزئی بود و دو گونه بود یا چنان بود که بر  
 وی واحد بود یکی بود و بروی بسیار یا هیچ روی اندر ذات

و سی بسیار نیست چنانکه نقد و چنانکه ایزد تعالی و آنکه اندر وی  
 بروی بسیاری بود یا بقوت بود یا بفعل اگر بفعل بود چنان  
 بود که چپیسری کند از چیزهای بسیار ترکیب و بگرد آوردن  
 و اگر بقوت بود چنان بود که اندازه ها و کمیتها می متصل که  
 بفعل یکی بوند و اندر ایشان همچو نه قسمت نبود و لکن همرا  
 بوند مرپاره پاره شدن را و اما یکی بروی دیگر آزا گویند که  
 چیزهای بسیار بوند که اندر زیر یکی کلی افتد چنانکه گویند  
 مردم و اسپ یکی بچوانی و این یکی جنس است یا چنان گویند  
 که زید و عمرو یکی اندر مردمی و این یکی نوعیت یا چنان  
 که گویند برف و کافور یکی اندر سفیدی و آن یکی بعرضی  
 یا چنانکه گویند حال ملک بشهر و حال جان بتن یکی است  
 و این یکی نسبت یا چنانکه گویند سفید و شیرین یکی  
 است چون شکر و بحقیقت دوست و لکن این یکی موضوع  
 است و بدانکه محببتی یکی است بعرضی کمیتی و مانند کی  
 یکی است بعرضی کیفیتی و برابری یکی است بعرضی وضعی و  
 همچنان یکی است بخاصیتی و بسیاری برابر یکی است چون

دانستی که یکی چندست و دانستی که بسیاری چندست و  
 دانستی که بسیاری یا بشمار بود یا بجنس یا بنوع یا بعرض یا بوقت  
 و از باب بسیاری است جدائی و جزاوی که بتمازی  
 غربت خوانند و خلاف و تقابل و اقسام خلاف و تقابل که  
 برابری بود چهارست یکی خلاف آنکه هست و آنکه نیست چنانکه  
 مردم و نه مردم و سفیدی و نه سفیدی و دیگر خلاف مضامین  
 چنانکه دوست که برابر دوست و پدر برابر پدر و سوم خلاف  
 میان ملکه و عدم چنانکه خلاف میان جنبش و آرامش و چهارم  
 خلاف میان آنچه چنانکه گرمی و سردی و فرق میان  
 ضد و عدم آنست که ضد نه آن بود که چیزی از پذیرائی بشود  
 و اندرومی نبود بلکه آن بود که بیرون نابودن چیزی  
 هست برابر وی که گرمی نه آنست که سردی نبود و اندران چیزی  
 که سردی اندرومی شاید که بود بلکه با آن که وی نبود چیزی  
 بود که وی زیادت بود بر نیستی و ایستاده بود برابر سردی  
 و اما عدم آن بود که آنچه نبود پس و عدم بحقیقت آن  
 بود که مثلاً سردی بشود و آن موضوع ماسد ماند بی آنکه

چیزی دیگر آید و اما آنکه وی بشود و دیگر آید از آن جهت که وی  
 شده بود عدم بود و انچه آمده بود ضد بود و لکن این  
 دیگر عدم بود و آن عدم نبود که گفتیم که بشرط آن بود  
 که وی بشود و دیگر بیاید و مرد و ضد را دو سبب بود سفیدی  
 را دیگر بود و سیاهی را دیگر و اما عدم و ملکت را یک سبب  
 بود چون حاصل بود سبب ملکه بود و چون غائب شود سبب  
 عدم بود که علت عدم علت بود و اما مضاف <sup>صفت</sup> را  
 آنست که هر یکی را بقیاس دیگر دانند و دیگران چنین نیستند  
 اما تقابل هست و نیست فرق آن دارد از ضد و عدم که تقابل  
 هست و نیست اندر سخن بود بر هر چیزی افتد و اما ضد آن  
 چیز بود که موضوع وی و آن ضد وی یکی بود و هر دو گرد  
 نیایند و یک پس دیگر آیند و میان ایشان غایت خلافت  
 بود چنانکه سیاهی و سفیدی نه چنان چون سیاهی و سرخی  
 که سرخی میانجی است میان دو ضد که بسیار ضد بود که  
 میان وی و میان ضد وی میانجی بود و باشد که میانجیها  
 بسیار بودند چنانکه گویان میان سیاهی و سفیدی که لغتی بآن

کناره نزدیکتر بود و بختی باین کناره پس صند با ضد انبار  
 بودند اندر موضوع و واجب نیست که هست یا نیست چنین  
 بودند همچنین عدم بالکل نیز انبار بودند اندر موضوع آنچه  
 بحقیقت بودند یک برابر دیگر بود که انبار می ایشان اندر  
 جنس بود چنانکه نری و مادگی و بسیار بود که جنس نهند  
 و نیستی معین را که زیردی بود فصل با خاصه بومی مقرون  
 کنند و آنرا نامی نهند و نام عزه کند تا پندارند که وی ضد  
 آن بود که هستی مادی مسترون بود چنانکه جفتی و طاقی که جفتی  
 آن بود که عدد در نیمه بود و طاقی آن بود که عدد در نیمه بود چون  
 نیمه یا بودن را نام نهادند و گفتند طاق پنداشتند که طاق  
 چیز است برابر جفتی و ضد وی است و این نه چنین است  
 که نه بر چند این نه است و آن نه این است میان ایشان  
 تقابل هست و نیست است نه تقابل ضدی و برگر آن عدد  
 که طاق بود جفت نشود و آن عدد که جفت بود طاق نشود  
 و موضوع ایشان مختلف است نه یکی و باید دانست که  
 ضد هر چیزی یکی است نه آنرا که اگر میان بود میان وی و

و میان صندش و ضد وی چیزی بود برابر وی و از آن جهت  
 که وی برابرست چیزهای دیگر نبود بلکه اگر چیزهای دیگر  
 برابر وی بود از روی دیگران بر وی دیگر ضد بود و سخن  
 مانند آنست که روی یکیت که یک روی مرکب چیز را  
 جز یک چیز ضد نبود و اگر میانه بود ضد آن بود که بغایت  
 دوری بود پس چیزی از این میانها خود ضد نبود که نه بود  
 بسوی آن ضد و ضد آن بود که بغایت دوری بود بران  
 راه و هر چه بیک راه بغایت دوری بود یکی بود پس ضد  
 یک چیز یکی بود.

پیدا کردن حال متقدمین و متاخرین که پیشی و پس بود  
 پیشی و پس با مرتبت بود یا بطبع بود یا بشرط بود یا بزمان یا  
 بذات و علت پیشی مرتبت آغاز بود اندر هر چیزی یا آنچه باغای  
 نزدیکترست بعضی بنها و مردم بود و با اتفاق چنانکه بعضی  
 بیش از کوفه است چون آغاز از اینجا کنی و بعضی اندر طبع بود  
 چنانکه چون از هر سو گیری جسم پیش از حیوان بود و حیوان  
 بیش از انسان بود و هر چه منقسم بود بر مرتبت شاید که متاخر

شود چون آغاز از کناره دیگر گیری چنانکه اگر از که آبی کوفته پیش  
 بود از بغداد و چون از زیر گیری مردم پیش بود از حیوان  
 و حیوان پیش از جسم اما مقدم اندر جایگاه هم ازین بابست که  
 آن که بآن کنار که آغاز کار از وی اندیشی نزدیکتر بودی  
 بیشتر بود چنانکه آن صنف که بقبله نزدیکتر بود بیشتر بود اما  
 مقدم بطبع آن چیز بود که چون در برابر گیری چیزی دیگر خیزد  
 و شاید آن چیز دیگر را بر گیری و وی بر نخیزد و چنانکه یکی  
 رود که چون یکی را بر گیری و وی بر خیزد و اگر دومی بر گیری  
 واجب نیاید که یکی بر خیزد و اما مقدم بشرط و فضل خود  
 معروفست و اما مقدم بزمان نیز هم معروفست و اما  
 مقدم بذات آنچیز بود که هستی وی نه از چیزی بود معلوم  
 و لکن هستی آن چیز معلوم از وی بود هر چند که هر دو بیک  
 زمان و بیک جای بودند یا نبودند مثال اینکه بیک جای  
 بودند جنبش جنباننده چیز بوختن و بسودن که هر دو بیک جا  
 جنبید و لکن جنبش جنباننده سبب جنبش جنبنده است هستی  
 وی نه از آن جنبش است و هستی آن جنبش از وی است و این

قبل سرد رو دارد که گوئی چون این بجنبند آن بجنبند و نه گوئی  
 که چون آن بجنبند این بجنبند و گوئی که تخت این باید که بجنبند  
 یا انگاه آن بجنبند و نه گوئی تخت باید که آن بجنبند تا انگاه  
 این بجنبند و این نه نخستین زمانی خواهی که نخستین هستی خواهی چنانکه  
 گوئی تخت یکی باید که بود و بار و داین آن خواهی که باید  
 زمانی بود که اندروی تخت یکی بود و انگاه دیگر زمان دو  
 بود بلکه رو اداری که همیشه یکی و دو بیک جای بودند اندر <sup>پایان</sup>  
 پیدا کردن حال سبب و مسبب و علت و معلول  
 هر چیزی که و راهستی بودند از چیزی معلوم هستی آن چیز معلوم  
 بوی بود و راعلت آن چیز معلوم خوانیم و آن چیز را معلول  
 وی خوانیم و هر چه جزو چیزی بود هستی خود نه از آن چیز بود  
 هر چند که بود بی آن چیز بود نبود و لکن هستی آن چیز شرطیت  
 که از وی بود و بوی بود چون هستی آن چیز نه هستی وی بود پس  
 نشاید که هستی جزو از هستی آن چیز بود که آن چیز بذات  
 خویش سپس هستی جزو است پس هر چه بهره است از وجود  
 چیزی وی علت آن چیز است پس علت دو گونه است

یکی اندر ذات معلول بود و پارو از وی بود و یکی که بیرون  
از ذات معلول بود و جزوی از وی نبود آنچه اندر ذات  
معلول بود از دو بیرون نبود یا بهست بودن وی اند  
و هم واجب بود هست بودن معلول بفعل بل بقوت  
چنانکه چوب هر کرسی را که چون چوب موجود بود واجب  
نبود که کرسی موجود بود بفعل و لکن واجب بود که بقوت  
موجود بود زیرا که وی پذیرای صورت کرسی است یا بهست  
بودن وی اندر و هم واجب آید هست بودن معلول یعنی  
چونکه وهم گنی که او هست شد اندر عالم آید که معلول  
هست بود چون صورت کرسی و پیشین را علت عنصری  
خوانند و دوم را علت صوری خوانند و اما آنچه بیرون  
از چیز بود یا آن علت بود که چیز از بهر ویت یا نه آن بود  
که چیز از بهر ویت و لکن آن بود که از وی است پیشین  
را علت غائی خوانند و علت تمامی خوانند چون پوشیدگی  
که علت خانه است که اگر سبب پوشیدگی نبود وی خانه موجود  
نبودی و دیگر را علت فاعلی خوانند چون در و در خانه را و هم

علمتار اغایت علت کند که اگر صورت غایت اند نفس در و درستی  
 وی در و در گنه شدی و کار نه کردی و صورت خانه موجود نیاید  
 و کل غنصه خانه نگردی پس سبب همه سببها آنجاست که غایت  
 بود غایت بود و هر فاعلی که در اند فعل عرض بود باید که  
 هستی آن عرض نیستی وی بزودیک وی یکی نبود که اگر برود  
 یکی بود عرض عرض نبود که آنچه بودنش بنا بودن کیسان بود  
 اختیار بودنش بر بنا بودنش نه فائده را بود و هر چه چنین  
 بود عرض نبود و سوال چسرا کرد لازم بود که چون بودن و  
 نابودن برابر بود کردن از نا کردن اولتر نبود که غرض حقیقت  
 آن بود که وی کند بودن را از نابودن اولتر و هر چه را غرض  
 بود و را چینی بود که هستی آن چیزی بومی اولتر بود پس در  
 بیرون از ذات خویش چینی بود که بومی بهتر شود و تمامتر  
 پس هنوز بذات خویش تمام نبود و اگر کسی گوید که فائده عرض  
 چیزی دیگر را بود سوال بجائی بود که فائده دادن چیزی دیگر را  
 غرض دهند بود یا نبود بل هر دو که دهد و نه دهد او را بیک حال بود  
 و یا آن اولتر بود که دهد اگر بیک حال بود اندرفائده دان

غرض نبود و اگر یکی اولتر بود پس آنکه فائده دهد بوی سزاوار  
 تر بود و لکن اگر نه بد آن کار که بهترست بوی نه کرده باشد و آن چیز  
 که تمامست و اولترست نبوده باشد و آنجا نقصان و کمی باشد پس  
 میرعلتی که اول غرضست غرض تمام کنند و دست و شاید  
 که علتی بود که ذات وی ذاتی بود که از معلوم لازم آید نه غرضی  
 را که آنرا جوید و این علتی و این کنش برتر از جز او غرض بود علت  
 دو گونه بود یکی بحقیقت بود و یکی به مجاز و بجزا چنان بود که وی  
 انکار نه کرده بود و لکن کاری کرده بود که بحاصل شدن وی  
 کار کنند و دیگر اسامان کار کردن بجای آمده باشد چنانکه مثلاً  
 کسی ستونی از زیر سقفی برگیرد گویند فلان سقف را بیکنند و وی  
 نه افکنده بود که افکنده سقف آن کرانیست که اندر ویست  
 و لکن در آن ستون سامان منور افکندن همی نداد پس چون از  
 زیر بشد کرانی کار خویش بکرد و چنانکه گویند سقموسنیا خنکی آورد  
 بدانکه صغیرا بر دو طبیعت توانست خنکی کردن و در و جز ازین دو  
 گونه هست نیز و لکن اندرین کفایتست هر فاعلی که فاعل بود  
 یا بطبع بود یا نجواست یا بعبر یعنی که آید آنکه بطبع بود چنان بود

چون آتش که بطبع خویش بسوزد و آنکه نجواست بود چنان بود که  
 مردم که چیزی را بجنبانند و آنچه بعرض بود چنان بود که آب  
 چیزی را سوزاند بجالی عرضی که اندر وی موجود آید نه بطبع خود  
 فاعلی که از وی فعلی نیامد و باز نیاید یا از سبب ماضی بود  
 از بیرون یا بسبب نیافت چیزی از بیرون چون آلت یا ماه  
 و جمله از سببی بیرون یا نه از سببی بیرون بود پس اگر زهدت  
 وی بهم رو یا چنان بود که بود و بیرون چنان بود که بود  
 بودن چیزی از وی او کمتر نبود از نا بودن چه تا اکنون  
 نا بودن بود و اکنون بودن آمد چیزی از حال بگشت یا <sup>طبع</sup>  
 نوا آمد یا حواشی نوا آمد یا عرضی نوا آمد و آن حال که نوا آمد اگر کسی  
 از بیرون نیاوردش که هم وی آوردش سوال همسپان  
 حال بجایست که چه از وی بیشتر بیامد و اکنون آمد خواهی آن  
 حال طبع باد و خواهی چیزی دیگر و خواهی اندر وی و خواهی جدا  
 از وی و اگر کسی دیگر آورد پس باید که فاعلی دیگر بود که اندر  
 وی یا بیرون از وی حال موجود آورد تا وی فاعل شود  
 و این را بیشتر شرح کرده آید پس ازین انشاء الله تعالی -

پیدا کردن جال قنای بی بون هر چه در پیشی و سپسی است  
 قنای بی بودن علتها می خاص پیشی و سپسی با طبع است چنانکه  
 اندر شمارست یا بعرض چنانکه اندر اندازه هاست که از هر که ام  
 سو که خواهی که آغاز کنی و هر چه اندروی پیشی و سپسی است بطبع  
 با وی معتراری است که او را بهر با که بوند همه بیک جانی حاصل  
 و موجود بود وی قنای بی است برهان این آنست که اگر شمار  
 بی نهایت بود اندر چیز با که ایشان را بطبع پیشی و سپسی  
 یا مقداری بود اجزای وی موجود هم شاید که بجای و بجدی  
 از وی اشارت کنیم بحس یا بجز پس آنچه نماند قنای بی خط  
 با د آ و نقطه ج از وی اشارت کنیم و از آ تا د اندازه  
 با شماری بی نهایت بگفتیم **د** اگر از سوی **ب**  
 بی نهایت بود **ج** بروی بیفزای **ج** **ب** بی نهایت بود اگر  
 از **د** تا **ب** بی نهایت بود اگر بوی **د** را منطبق کنی بر **ج**  
 تا هر دو یکجا همی شوند و اگر **د** برابر **ج** همی رود کم و بیش هر دو  
 برابر بوند و این محال است که کم **د** است و بیش **ج** و  
 اگر **د** بایستد و **ج** همی شود کرانه **ب** قنای بی بود **ج** **ب**

بروی یادتی دارد چند معنی در ج و قنای پس ج ب نیز  
 مستناهی بود پس پدید آمد که چنین <sup>در پیش</sup> مقدر بی نهایت نبود و علتها  
 یعنی علتها می فاعلی یک چیز که یکی علت بود و یکی علت  
 علت بود پیشی و سه پس دارند بطبع باید که بی نهایت نبوند  
 پس بهر حالی که چنین ترتیب بود علتی بود اول و اگر علتها  
 بودند بی نهایت یا هیچ از ایشان نبود بی الا که در علتی بود  
 یا از ایشان علتی بودی که در علتی نبود اگر یکی بودی که در  
 علت نبود بی نهایت بودی و بی نهایت نبود اگر هیچ  
 نبود بی الا که در علت بودی جمله ایشان معلول بودی و  
 حاصل بودی بفضیل حکم آنکه جمله است چون یکی چیز از پیشتر  
 بی نهایت آن جمله است بر آئینه تا معلول نبودی که وی  
 از معلولات حاصل است و از آن جهت که وی جمله معلول  
 است و علتی باید بیرون از جمله آن علت اگر معلول بودیم  
 از جمله بود و ما بیرون از آن جمله گفتیم پس باید که معلول  
 بود پس نهایت بود پس ایشان بی نهایت نبوند -  
 پیدا کردن حال قوت و فعل لفظ قوت مرعینهای بسیار است

و لکن اینجا ما را دو قوت بجا است یکی قوت فعلی و یکی قوت انفعالی  
 و قوت فعلی آن حال است که اندر فاعل بود که اندر مفعول شاید که  
 فعل از فاعل پدید آید چنانکه حرارت آتش و قوت مفعول آن حال  
 بود که بسبب چیزی پدید آید چنانکه اندر موم پدید آید صوت  
 و هر چیزی که حاصل بود در افعال خوانند و این فعلی  
 حاصلی بود نه فعل کردن آنکه سرد بدین سبب بسیار غلط است  
 و چون شاید که بود و هنوز نبود شاید بودن و را که وقت  
 نابدون بود قوت خوانند و بدین جهت خوانند هر چیزی را  
 یا بقوت است یا بفعل و هر چه شاید بودن و سبب نیست باید  
 که این شاید بودن و چیزی بود پس اگر شاید بودن و هیچ چیز  
 حاصل نبود و را شاید بودن تا چیزی بود پس و را شاید بودن  
 نبود پس و سبب نشد که بود پس هرگز نبود پس شاید  
 بودن چیزی بودن که چون که حاصل شود نماید و هر چیزی  
 که به بود یا جوهر بود یا عرض و سستی جوهر سبب است  
 خویش بود و سستی شاید بودن نه بذات خویش بود که بقیا اگر  
 آن چیز بود که شاید که بود پس و جوهری نبود مضر دین و

خالی بود اندر جوهر تا جوهر بود یا حال و اگر جوهر بود یا حال  
 و آن حال شاید بودن است لامحالہ آن عنصر چیز بود  
 و مادت و کہ ہر چیز کہ اندر دشايد بود چیز بود و آن ماہ  
 و در بود و اگر حالی بود اندر جوہر آن جوہر کہ اندر و سے آن  
 حال بود مادت بود و بہر حال مادتی ہمیش بود بہترتی آن  
 چیز را و محتاج بود بما دت کہ از و بود پس ہر چہ بود پس آنکہ  
 بنودہ بود بزمان و را مادتی بود کہ قوت بودن و اندر و بود و اگر  
 کسی گوید کہ این شاید بود قدرت فاعل است غلط گوید  
 زیرا کہ خوردنہ پسند کہ گویند تا ہر چیز قدرت نبود بروی قدرت  
 بنودہ خوردنہ پسند کہ گویند تا چیزی نشاید بودن نبود نفس خویش  
 بروی قدرت نبود بر محال قدرت نبود پس شاید بودن بہ  
 نفس خویش نہ قدرت فاعل است و لامحالہ چہ سہ و دیگر  
 بود کہ اورا اندران مادت موجود آورد چنانکہ پیدا تر کنیم بہتر  
 قوت فعلی دو کونہ بود یکے بر کردن بود و بر بنا کردن نبود  
 چون حرارت کہ بر مومن بہت و بر مومن نیست و یکم آن بود  
 کہ بہر سرد بود چنان کہ قوت مردم کہ خواهد بدو پسند

و خواهد نه پسندد و لکن چون خواست درست با این مقرون  
 شود و مانعی نبودن شاید که از فعل نیاید که هر گاه که توانائی  
 بود و خواست تمام بود که اندر خواست هیچ میل نبود چون  
 شکمی نبود و فعل واجب نیاید آنجا عجز بود یا مانع بود پس قوت  
 حیوان چون بارادت معترون شود چنان چون قوت پیشین  
 شود که طبیعتش خوانند بدان معنی که قفل از وی واجب است هر گاه  
 که چنین قوت فعلی یا انفعالی گرد آید و قوت انفعالی تمام  
 بود و قوت فعلی تمام بود هر آینه فعلی و انفعالی واجب آید  
 بکلمه هر چه طریقت موجود آید بوجوب موجود آید که نشاید که  
 واجب نیاید که تا شاید که نیاید و سببهای آمدن همه حاصل  
 نشده باشد هنوز فعل نیاید پس چون سبب حاصل شد و چنان  
 شد که فعل از وی بیاید باید که هر آینه بیاید و الا نشاید که نیاید  
 و این محال است که فاعل که موجود بود و از وی فعلی بیاید یا  
 طبعش موجب نیست پس طبعش درست نیست یا خواستش تمام  
 نیست یا از حالی دیگر که عرضی است تمام نیست و اگر فاعلش مر  
 وانش راست و انش حاصل نیست و وی چنان است که نشاید

که از وی فعل آید و شاید که نیاید بس علت نیست هنوز الا بقوت  
 جالی باید که بیاید که از قوت او بالفعل آورد پس هر چه از علتی  
 آید بواجب آید -

نمودن حال هستی واجب و ممکن هر چه در هستی هست یا

هستی وی بخود واجب است یا نیست و هر چه هستی وی بخود واجب

نیست بخود یا ممنوع است یا ممکن و هر چه بخود ممنوع بود نشاید که بخود

موجود بود چنانکه پیشتر اشارتی کرده آمد بوی پس باید که بخود

ممكن بود و بشرط علت واجب بود بشرط آنکه علت نیست ممنوع

بود و خودی وی چیزی دیگریست و شرط بودن علت یا بشرط

بنودن علت چیزی دیگر و چون بخود وی اندر نگری بی

پیش شرط واجب بود و نه ممنوع و چون شرط حاصل شدن علت

سبب موجب وی گیری واجب شود و چون شرط نا حاصل

شدن علت سبب وی گیری ممنوع شود چنانکه اندر چهار نگری

بی شرطی طبع و را ممنوع نیابی و اگر ممنوع بودی هرگز نبودی پس

اگر اندر چهار نگری بشرط دو و حاصل شدن واجب شود لکن

اندر چهار نگری بشرط دو و حاصل ناشدن ممنوع بود پس هر چه

ورا وجود بود و وجودی واجب نبود خود بخود ممکن بود و ممکن الوجود  
 بخود یا ممکن الوجود بود بغیر و وجودش هنوز حاصل نشود که بر آن  
 حکم بود که بود پس باید که چون موجود خواهد شدن ممکن بشود  
 و ممکن بخود هرگز نشود که نه از سببی آمده است پس ممکنیش علت  
 باید که بشود تا واجب شود که بود از علت و از آن بود که پیوند  
 وی با علت تمام شود که شش طهای همه بجای آیند و علت  
 شود بفعل و علت انگاه علت شود بفعل که وی چنان شود که  
 چنان باید بفعل تا از معلول واجب آید -

پیدا کردن واجب الوجود هیچ چیز پیوند ذاتی ندارد و نشاید  
 که واجب الوجود بخود پیوند دارد به جهت سبب زیرا که اگر بی سببی  
 هستی وی بخود واجب بود هستی وی از سبب بود پس در سبب  
 پیوند نبود و اگر بی سبب هستی وی واجب نبود واجب الوجود  
 نبود بخود و نشاید که واجب الوجود را پیوند بود بخیزی که آن  
 چیز را پیوند بود بوی یک دیگر زیرا که اگر یک مرد دیگر را سبب بود  
 هر یکی به آنکه سبب دیگر است پیش از وی بود و مستعینش پیش از  
 وی بود و بدان که آن دیگر سبب و استعینش پیش سببش وی

بود پس هستی وی هم پیش و هم سببش و هستی وراثت شرط بود هستی که  
 نبود الا سبب هستی وی بس هستی وی هرگز نبود و اگر هر یکی هر  
 دیگر را سبب بنوند و لیکن یکی را از دیگر چاره نیست که هر دو بزرگ  
 اند نه پیش و نه پس چنانکه برادر و برادر ذات هر یکی بخود یا  
 واجب بود یا نبود و اگر بخود واجب بود نا بودن دیگر جز وجود  
 و رازیان ندارد پس و را با چینی دیگر جنس پیوند نبود و اگر  
 نا بودن دیگر جز وجود رازیان دارد پس وی بخود واجب  
 نبود پس بخود ممکن بود و هر چه بخود ممکن بود و را از خود بودن از  
 نا بودن اولیتر نبود پس بودنش سبب بودن سببش بود  
 نا بودن بنا بودن سبب اگر از خودش بودی خودیش بخود واجب  
 بودی پس هر چه ممکن بود وجود وی را سببی بود و آن سبب نیست  
 پیش از وی بود پس هر یکی را از این دو سببی باید اندر هستی جز  
 از یاروی که با وی برابرست نه پیش است که او سبب واجب  
 بود و بخود نا واجب بود و اگر یکی علت بود و یکی معلول هر دو  
 واجب بندهست بنوند و بدین روی دانیم که واجب الوجود را جز  
 نبود و بجهت نبود زیرا که جز و بهره سبب چنانکه گفتیم پس واجب

الوجود بی هیچ چیز نبود ذاتی نیست -  
 پیدا کردن حال ممکن الوجود واجب الوجود را بی هیچ چیز  
 نیست الا آنچه وجود وی بخود ممکن بود وجود وی حاصل می  
 بغیر وی بود و مفهوم آنکه وجود چیزی حاصل از وجود چیزی  
 بود و گونه است یکی آنکه چیزی بر چیزی را بوجود آورد چنانکه  
 کسی خانه کند و یکی آنکه وجود چیزی بوی حاصل بود و بوی  
 هستیش بایستد چنانکه روشنائی از آفتاب که وی ایستد اندر  
 زمین و بنزدیک مردم عامه چنان صورت است که گفته چیز  
 آن بود که هستی چیز را بجای آورد و چون بجای آمد نگاه را  
 از وی بی نیازی افتاد و ایشان را حجتی باطل و مثالی غیره  
 همیکند اما حجت آنکه گویند هر چه در هستی حاصل شد او را  
 سبب هستی بی نیاز افتاد زیرا که کرده را نکشند اما مثال آنست  
 که کسی خانه کند و نگاه چون کرده بود و خانه را بکنند پیش دیگر  
 حاجت نبود و اما باطل حجت بآنست که کسی بگوید که کرده را  
 دیگر باره بکشند حاجت آید و لکن گوئیم که کرده را بدانند  
 حاجت آید و اما آن مثال که آورده است از حدیث خانه

غلط اندر وی ظاهرست زیرا که درودگر سبب هستی خانه نیست  
 که سبب جنبش چوب و گل بآن جایگاه است و آن معنی پس  
 درودگر و خانه گر موجود نیست و اما سبب صورت خانگی نهاد  
 جز با خانه است و طبع آن جزها که واجب کند ایستادن خانه  
 را بر آن صورت زیرا که هر یک جنبش دارند سوی زیر و چون با  
 داشته شود باید پس سبب هستی صورت خانه گرد آمدن  
 این دو سبب است و اما خانه بود این دو سبب بود مر خانه گرا  
 اندرین باب هیچ سببی نیست سبب وی اندر گرد آوردن اجزا  
 خانه است سوی یکدیگر و چون سبب بسر نشاید که این خیر که وی  
 سبب وی است موجود بود پس کل گر بحقیقت خانه گرفت  
 بلکه مجاز است چنانکه گفتیم و پدر نه بحقیقت پسر گریست که مجاز  
 است که از روی جز آن نیست که جنبش کرد که ازان جنبش منی  
 بوجود آید پس صورت پذیرفتن منی از چیزهای دیگر بود که با  
 منی آید و هستی صورت مردم از چیز نیست که وی موجود است  
 چنانکه سبب دانسته آید و این هر دو که گفتیم نقص محبت ایشان  
 بود و لکن این کفایت نبود ازین پیش باید که ما بدانیم خود که جز

چنین نشاید زیرا که هر چه کرده بود در او و صفت است و هر چه  
 کننده بود او را نیز و صفت است یکی که هستی از وی است و  
 دیگر که از وی نبود پیشتر پس کرده را بنوند یا کننده یا از جهت  
 هستیش بود یا از جهت آنکه نبود یا از جهت هر دو و لکن از جهت  
 هر دو نتواند بودن اینها جز از جهت یکی از دو نبود و از جهت  
 نماندنش بچیزی پیوند نیست اگر بجهت بودن نیز پیوند نبود  
 خود هیچ پیوند نبود پس چاره نیست که کرده را پیوند و نیاز بچیزی  
 و دیگر از جهت آنست که در هستی است و اما آنکه آن هستی از  
 پس نیستی است خود چیزی است که در هستی مینماید که آن هستی  
 نتواند بودن چون نبود الا که سه پس نیستی بود آری تواند بود  
 که آن هستی نبود اما آنکه آن هستی سپس نیستی نبود نشاید بودن  
 پس کرده از جهت هستی نیاز مندست بکننده زیرا که از جهت  
 شاید بودنی است و از جهت آنکه هستیش سپس نیستی بود بکننده  
 نیاز مند نیست که آن خود واجب است و چون نیاز مندی  
 از جهت هستی بود نشاید که آن هستی را بی نیازی بود از آنکه  
 پیوند دارد و بسبب و این را در هستیها دیگر گونه است و لکن

باین کفایت است و اما کنندۀ علتی وی از بهر کنندۀ علی است  
 اگر بکنندۀ کی آن خواهی که از وی چیزی آید بشرط آنکه بود بلکه  
 علتی وی از جهت آنست که از وی چیزی را هستی است و اما آنکه  
 وی پیشتر نبود از جهت آنست که وی پیشتر علت نبود پس اینجا  
 دو حال است چنانکه گفتیم یکی آنکه او نبود سبب هست بودن  
 چیزی و دیگر آنکه اندران وقت سبب است پس پیشین حال اندر  
 حکم تا علتی وی است نه اندر حکم علتی و دوم حکم علتی است مثل آنکه  
 کسی خواست اول تا چیزی بیود از آن چیزها که بخواست وی  
 بود انگاه بخواست چون نخواست و قوانانی بود آن چیز موجود  
 شد تا اندران وقت حق بود که گوئی آن چیز موجود است و  
 علتی وی از جهت آنست که خواست حاصل است و خواسته  
 حاصل شد و اما آنکه خواست حاصل شد و خواسته حاصل شد پس  
 آنکه نبود و را اندران هیچ اثر نیست که آن خود چنانست و چنان  
 بود پس هست شدن جز از علت شدن و نیست و هستی چیزی از  
 علتی و نیست و علتی دیگر بود و علت شدن دیگر و هستی دیگر بود  
 و هست شدن دیگر پس علت بودن برابر هست بودن است نه

برابر هست شدن پس اگر بکننده آن خواهی که چیزی بوی هست شود  
 نه آنکه چیزی بوی هست بود کننده کی نه علتی بود که علت شدن  
 بود و اگر کننده کی چیزی دیگر داری و کننده شدن چیزی دیگر  
 حق این است که کننده کی را بحال هست شدن پس آنکه نبود  
 هیچ نسبت نبود بلکه کننده کی برابر هست بودن بود که چیزی است  
 بود چیزی که آن چیز جداست از وی خواهی دایم و خواهی  
 وقتی آن چیز چیز از کننده بود بحقیقت و لکن نزدیک عام نام  
 کننده کی بر کننده شدن افتد زیرا که ایشان کننده صرف نیافته  
 اند که آن کنندگی که عام دانند بی کننده شدن نبود پس  
 ایشان را تمیز نبود پس از اینجا پدید آمد که هرگز ذات معلول  
 هست نبود الا که علت هست بود و اگر معلول بماند و علت هست  
 نبود آن علت علت چیزی دیگر بود نه علت هستی آن چیز بود  
 پدید آمد که کننده بحقیقت آن بود که از وی هستی حاصل بود جدا  
 از ذات وی که اگر اندر ذات وی بود وی پذیرائی بود کننده  
 پیدا کردن آنکه اندر واجب الوجود کثرت نشاید واجب  
 الوجود نه شاید که اندر وی بسیار بود چنانکه وی حاصل آید از

چیزهای بسیار چنانکه تن مردم از چیزهای بسیار و نه آنکه چسبند  
 اقسامی بودند هر یکی بخودی خویش ایستاده چون چوب و گل خانه را  
 و نه اقسامی بودند که معنی یک از دیگر جدائی دارند و بذات ندارند چنانکه  
 ماد است و صورت جسمهای طبیعی را زیرا که ذات واجب الوجود چنانکه  
 دار شود با سبب چنانکه گفت آمد و نشاید که اندر وی صفتهای  
 بودند مختلف زیرا که اگر ذات واجب الوجود بایشان حاصل شود  
 هم از جمله جزها شود و اگر ذات وی حاصل بود و ایشان عرضی نبودند  
 یا وجود ایشان سببی دیگر بود اندر وی بسبب پذیرا بودند و اندر سبب آنکه  
 گفتیم پیدا شد که پذیرای واجب الوجود بذات نبود و نه از خود  
 باید که بود زیرا که هم پذیرا بود و هم نشاید که از یک چیز جز یک  
 معنی آید الا هم زیرا که گفته آمد که هر چه از غلتی موجود آید تا واجب نشود  
 موجود نیاید پس اگر از آن معنی یکی واجب شد و همان معنی  
 بهمان جهت آن دیگر واجب شده واجب بود که چیز بی آن  
 جهت که چنان است که از وی چیزی واجب شود بان چیز واجب  
 شود چیزی دیگر و اگر بد جهت واجب شود یکی ازین طبع دارند  
 خواست مثلا و آن دیگر از آن طبع و از آن خواست اینجاد وئی

دیگر نهاده بود و سخن اندرین دوتی که نهاده بودند سوال بسزنا کرد  
پس اندر واجب الوجود کثرت نبود -

پیدا کردن آنکه نشاید که صفت واجب الوجود می چیرا  
بود اگر واجب الوجودی مرد و چیز را بود شک نیست چنانکه  
پیدا کردیم هر یکی را فصلی بود یا خاصه و پیدا کردیم که هر دو اند  
حقیقت آنچه کلی است اندر نیابند پس واجب الوجودی بی آن  
فصل و خاصه واجب الوجودی بود اگر آن فصل و خاصه بودیم  
پنداریم که نیست از دو بیرون نبود یا هر یکی بمانند واجب الوجود  
یا نمانند و اگر بمانند بی فصل و خاصه دو بودند و این محال است  
و اگر نمانند فصل و خاصه شرط بود اندر وجوب وجود واجب الوجود  
و این ماهیت واجب الوجود است پس فصل و خاصه اندر ماهیت  
معنی عام اندر آید و این محال است آری اگر آنجا اینت جز  
ماهیت بودی شایستی و لکن اینت از ماهیت است یا ماهیت  
پس نشاید که واجب الوجود را دوتی افتد بذات خویش و بفضل  
خاصه پس نشاید که واجب الوجودی وصف و چیز بود یا آنکه  
پدید کرده آمد که هر معنی که کلی بود و راعلت بود اندر هر چیزی خویش

پس واجب الوجودی کلی نیست والا واجب الوجودی معلول  
بودی و واجب الوجودی ممکن الوجودی بودی و پدید کردیم  
که این محال است -

پیدا کردن آنکه واجب الوجودی تغییر پذیر و وجهی و  
واجب بود هر چه گردش پذیر و بسببی پذیر و بسببی بجالی بود و بسببی  
دیگری آن حال بود و هستی وی خالی نبود از پیوند بدان دو سبب  
پس هستی وی پیوند دار بود و پدید کردیم که واجب الوجود پیوند آ  
نیست پس واجب الوجود تغییر پذیر و -

پیدا کردن آنکه واجب الوجود را ماهیت جزانیت نشاید  
که بود آنچه در ماهیت جزانیت است نه واجب الوجود است و پیدا  
شده است که هر چه در ماهیت جزانیت بود انیت و را معنی عرضی  
بود و پیدا شده است که هر چه در ماهیت عرضی بود و را علت بود  
یا ذات آن چیز که وی عرض اندر ویست یا چیزی دیگر نشاید  
که ماهیتی بود و واجب الوجود را که علت انیت بود زیرا که اگر  
آن ماهیت را هستی بود تا از وی انیت آمده بود و ما علت  
انیت شده بود و را هیش از هستی که از وی آید هستی خود بوده بود

پس این هستی دوم بکار نبود و سوال اندر هستی پیشین قایم است  
 و اگر ورا هستی نبودن شاید که وی علت بیخ چیز بود که هر چه ورا  
 هستی نیست وی علت نبود و هر چه علت نبود علت هستی نبود  
 پس ماهیت واجب الوجود علت انیت واجب الوجود بود پس  
 علت وی چیزی دیگر بود پس انیت واجب الوجود علت  
 بود پس واجب الوجود بچیزی دیگرست بود و این محال است  
 پیدا کردن آنکه واجب الوجودند جوهرست نه عرض  
 جوهر آن بود که چون موجود شود حقیقت ورا وجودند اندر موضوع  
 بودند آنکه ورا وجودست حاصل نه اندر موضوع و ازین قبل  
 راضک نه کنی که جسم جوهرست و شک توانی کردن که آن جسم  
 که جوهرست موجودست یا نیست یا انگاه که وجود وی اندر  
 موضوعست یا نیست پس جوهر آنست که ورا ماهیتیست  
 چون جسمی نفسی و انسانی و فیزی و این ماهیت را حال آنست  
 که تا انیتش اندر موضوع نبودندانی که او را انیتست نیست  
 و هر چه پیشین بود او را ماهیتی جز انیتست پس آنچه ورا ماهیتی  
 جز انیت نیست وی جوهر نیست و اما عرضی خود ظاهرست که ورا

الوجود اند چہنزی نبود و چون وجود واجب الوجود با وجود  
 چیز باسی دیگر نہ برسبیل قواطعی و جنسیت ست پس وجود نہ اند  
 موضوع کہ اورا بود با وجود نہ اندر موضوع کہ مردم و جز مردم ست  
 نہ بعضی جنسی افتد زیرا کہ چون وجود بر سپس و پیشی ہی او فتد  
 نہ برابر و نہ جنس وار و آنکہ اندر موضوع نبود سپس مٹی ہی نبود  
 پس وجود نہ اندر موضوع پر چیز ہا را جنس نیست الا بالنعنی کہ گفتیم  
 و جو ہر مر آن چہن ہا را کہ جو ہر اند جنس ست پس واجب الوجود  
 جو ہر نیست و بجلہ اندر ہیج مقولت نیست زیرا کہ ہمہ مقہ لتارا  
 وجود عرضیت و زیادت ست بر ماہیت و بیرون از  
 ماہیت و واجب الوجود را وجود ماہیت ست پس ازین مقدار  
 کہ گفتہ آمد پدید آمد کہ واجب الوجود را جنسی نیست پس اورا  
 فصلی نیست پس اورا حد نیست و پدید آمد کہ اورا محل و موضوع  
 نیست پس اورا ضد نیست پس پدید آمد کہ اورا نوعی نیست  
 و پدید آمد کہ و رایار و ند نیست و پدید آمد کہ و راسب نیست  
 پس و را گردش و بہرہ پذیرش نیست۔  
 باز نمودن آنکہ واجب الوجود را چگونہ شایہ صفتہا

بسیار بود بی آنکه اندر ذات وی بسیاری آید مگر چیز با چهار  
 گونه صفت بود یکی چنانکه مردم را جسم گویند و این صفتی بود ذاتی  
 و شرط اندر ماهیت چیز و دیگر چنان بود که گویند سپید که این  
 صفتی بود عرضی که اندر وی بود و لیکن بچینند دیگر بیرون  
 پیوندند دارد رسوم چنانکه گویند عالم که این صفتی بود و را از  
 جهت آنکه اندر وی چیزی بود بیرون عرضی که آن چیز را پیون  
 دست بچیز با چنانکه علم را بمعلوم تا هم صورت علم و را بود و هم  
 آن پیوند که علم را هست بچیز با و چهارم چنانکه گویند پدر و را  
 که پدر را جز پیوند فرزند صفتی نیست که بوی پدر شود و راست  
 شود و بیرون از این چهار صفتها بودند مگر چینیها را که ایشان  
 بحقیقت بی صفتی بودند چنانکه گویند موات مرنگ را و  
 اندران مواتی مرنگ را هیچ معنی نیست جز آنکه اندر وی بی  
 متمتع است پس مر واجب الوجود را نشاید که صفتهای بسیار  
 بود از آن جمله که ذاتی بود یا عرضی بود آن عرضی که اندر  
 ذات ایستاده بود و این خود پیدا آمد و اما صفتهای پیوندی و  
 آنکه وی با چیزی دیگر بود و یا از وی چیزی دیگر بود از بسیار

این صفتها چاره نیست که در با چیزها بسیار وجودست و همه  
 چیزها را از وی وجودست و این صفتهای اضافی اند و دیگر  
 مراد از صفتها بسیارست که معنی ایشان بی صفتی است چنانکه  
 گویند یکی و حقیقت وی آنست که در ایا نیست یا اندر  
 وی حسز و بهره نیست و گویند ازلی و حقیقت وی آنست  
 که هستی او را آغاز نیست و این هر دو گونه صفتها اند که اندر  
 ذات بسیار نیاورند و ایشان چیزی نه اندر ذات بلکه  
 با پیوند اند و پیوند معنی بود عتلی نه چیزی بود اندر ذات با  
 و سبب که وی هستی نه صفتبای بسیار بود بلکه برگشتن صفتها  
 بسیار بود و لکن نام و هم افکنند که آنجا صفتی است اندر ذات  
 چنانکه کسی را تو انگر خوانند این نام را از جهت چیزی دیگر بود  
 که در با وی پیوندست نه صفتی بود اندر ذات و چنانکه گویند  
 در ویش که این در ا بسبب نابودن خیر بود از جهت صفتی اندر  
 ذات و این اندر یعنی کفایتست.

پیدا کردن آنکه واجب الوجود یکی بود بحقیقت و همه  
 چیزها را وجود از وی بود زیرا که وی یکی بود بحقیقت چنانکه

گفتیم و همه چیزها دیگر مانند تا واجب الوجود پس هم ممکن الوجود  
 بودند همه را علت بود و علتها نامتناهی نه اند پس تا با اول سد  
 و آن اول واجب الوجود بود یا بر خویش تن کردند چنانکه مثلاً  
 آ علت ب بود و ب علت ج بود و ج علت د بود و گنگ  
 د علت آ بود پس این همه کسبملکی یک جمله معلول بود و ایشان  
 را علتی از بیرون باید که این خود پدید شده است و دیگر  
 د مثلاً علت آ است و معلول معلول آ و معلول معلول آ معلول  
 آ بود پس یک چیز مریک چیز را علت و معلول بود و این مجال  
 بود پس هر معلولی بواجب الوجود رسیده و واجب الوجود یکی  
 است پس همه معلولات و ممکنات یکی واجب الوجود درند -

پیدا کردن آنکه واجب الوجود قدیم است و اینهمه چیزها  
 محدث اند هستی اجسام و اعراض و جمله بقولات این عالم محسوس  
 ظاهر است و این همه را ماهیت جزانیت است که اندر ده مقولات  
 همی افتد و گفته بودیم که اینهمه ممکن الوجودند و اعراض را قوام  
 باجسام است و اجسام پذیرای تغییر اند و نیز اجسام از ماده صورت  
 مرکب اند و هر دو جسم و جسم اند و ماده بنفس خویش است و اینهمه

نیست و صورت نیز همچنان و ما گفت بودیم که هر چه چنین بود ممکن  
 الوجود بود و گفت بودیم که ممکن الوجود را وجود بعلاست بود  
 بخود او را هستی نبود و بچیزی دیگرش هستی بود و محدثی این بود  
 و نیز گفتیم که علتها آخر بواجب الوجود می رسند و واجب  
 الوجود یکی بود پس پدید آمد که مرعالم را اولی است که بعالم  
 مانند هستی عالم از ویست و وجود وی واجب است و  
 در ای وجود بخودست بلکه وی حقیقت هست محض است و وجود  
 محض است و همه چیز با وجود از ویست چنانکه مثلاً آفتاب را  
 روشنی بخودست و همه چیز با روشن شدن عرضی بویست  
 و این مثل انگاه درست بودی که آفتاب نفس روشنی بود  
 قایم بخود ولیکن نه چنین است که روشنی آفتاب را موضوعی است  
 و هستی واجب الوجود را موضوعی نیست بلکه خود بخود قایم است  
 پیدا کردن آن معنی که مفهوم باید کردن از معنی عالمی واجب  
 الوجود ترا پس تر پدید آید که سبب معلوم شدن جزآن بود که  
 صورت و حقیقت وی از مایه جدا بود و همچنان سبب عالم بود  
 چیز آن است که هستی وی اندر مایه نبود و هر گاه که هستی

مجرد از مایه صورت بود اندر هستی مجرد از مایه آن هستی علم بود چنانکه  
 صورت مردم مجرد کرده از مایه مردم که اندر نفس بود وی علم بود  
 و چون نفس که صورت وی خود محسوس دست از مایه وجود او مر  
 او راست پس نفس خود بخود بنفس عالم است زیرا که وی بانکه  
 از مایه جداست چنانکه پدید کنیم بجای خویش عالم بود با آنچه آن  
 وی جدا شود و بوی رسد و آنرا نیز که وی مجرد است معلوم  
 است مرا و را که از وی جدا نبود و خود از خود جدا نیست پس  
 خود مر خود را عالم است و معلوم است و واجب الوجود مجرد است  
 از مادت بغایت مجردی و ذات وی از خود مجرب نیست جدا  
 نیست پس وی خود مر خود را عالم است و معلوم است بلکه علم است  
 مجرد بانکه مجرد است آفت که ذات وی بهر چه پیوند علم بود بلکه  
 خود مجرب دیت که از خود جدا نیست وجود مر خود را عالم است  
 و معلوم و بحقیقت آن بود که علم بود که معلوم تو بحقیقت آن  
 صورت است که آن چیز اندر تست نه آن چیز که آن صورت  
 وی است و چیز معلوم دیگر هست و نه بحقیقت است و محسوس آن  
 اثر است که اندر حس آید نه آن چیز بیرون و آن اثر حس است

پس بحقیقت معلوم خود علم بود و چون معلوم نفس عالم بود عالم  
و معلوم و علم یک چیز بود باین جا بنگاه پس واجب الوجود  
عالم است بذات خویش و ذات وی که هستی و همه چیزهاست  
بر آن ترتیب که هستند معلوم و است پس همه چیزها از ذات وی  
معلوم وی است پنجاه که چیزها علت بودند مر آن را تا او را  
علم بود بایشان بلکه علم وی علت است مر چیزها را که هستند  
چنانکه علم در و در بصورت خانه که خود اندیشیده بود صورت  
خانه که اندر علم در و در گرت سبب صورت خانه بیرون است  
نه صورت خانه علت علم در و در گرت و اما صورت آسمان  
علت صورت علم ماست با آنکه آسمان هست و قیاس همه  
چیزها با علم اول چنان بود چون قیاس چیزها که ما با اندیشه  
بیرون آریم ایشان را با علم ما که صورت بیرونی ایشان  
از آن صورت است که اندر علم ما بود -

پیدا کردن آنکه چون بود مر واجب الوجود را علم بچیزهاست  
بسیار بی آنکه اندر ذات وی بسیاری افتد اول چیزی  
باید دانستن که علم واجب الوجود نه چون علم ما بود و نه برقی

علم را و دیگر که اندر مادی و گونه علم است یکی بسیاری واجب کند  
 و یکی ننگد آنکه بسیاری واجب کند و را علم عقلی خوانند شرح  
 این هر دو سپستر بحقیقت گفت آید ولیکن اینجا جمله مثال بنمایم  
 و مردم عاقل که او را با کسی مناظره بود یا مذاکره و آن کسی  
 بسیار سخنان بگوید که آن همه را جواب باید یک خاطر اندر نفس  
 وی موجود آید که وی بدان یک خاطر اندر نفس وی موجود  
 آید که وی بدان یک خاطر یقین دارد و بجواب همه بی آنکه صورت  
 جواب با اندر نفس وی جدا جدا ایستاده بوده باشد پس آنکه  
 باید بشد و گفتار آید از آن یکی خاطر اندر نفس صورت صورت  
 بر نیت همی آید و نفس بصورت صورت نگاه میکند و بفعل  
 و را دانش حاصل همی آید و زبان از آن صورت صورت عبارت  
 میکند و این هر دو دانش اندر نفس که آن کس که در خاطر پیشین  
 افتاد و بعین بود که آن کس را همه جواب همی داند و آن دو ضمیر  
 دانش فعلیت و آن پیشین دانش است بلکه آغاز و سبب پیداشدن صورت های عقلی است  
 و این دانش فعلیت آن دیگر نیز دانش است بلکه پذیرای صورت های عقلی بیست این  
 دانش افغالی است و از اینجا صورت های بسیار بوند اندر دهنند

و این بسیاری واجب کند و اینجا اضافه است بود بصورتها می بسیار  
 که از یک چیز بود و آن بسیاری واجب نکند پس پدید آمد که چگونه  
 شاید که عالمی بود بجزیرهای بسیار بی بسیاری حال عالمی آن  
 الوجود به همه چیزها چون حال آن یکی خاطر دان بجزیرهای بسیار  
 بلکه از آن عالمی تر و یگانه تر و مجرد تر که آن خاطر را پذیرای  
 بود که اندروی بود آن خاطر و آن واجب الوجود مجرد است  
 پیدا کردن دانسته شدن ممکن مردانند و را چیزی که ممکن بود  
 که بود و ممکن بود که نبود و نشاید که دانسته آید که بود یا نبود و شاید  
 که دانسته آید که ممکن است که هر ممکنی را واجب است بودن  
 و نابودن واجب نیست که ممکن است و چون ممکن واجب است  
 شاید که دانسته آید و چون بودن و نابودن نه واجب است نشاید  
 که دانسته آید که اگر دانسته آید که بود و شاید که نبود و چون نبود  
 دانش دروغ و دروغ دانستن نبود که گمان مگر که نشاید که نبود  
 انگاه شاید که بود و نبود نبود و لکن هر چیزی که ممکن بود نفس  
 خویش واجب بود بودن و نابودن وی بسبب بی چون و را  
 از راه سبب دانند و را از جهت واجب دانند پس ممکن را بشاید

دانستن از آنجهت که وی واجب است مثال این اگر کسی گوید که  
 فلان فردا گنج یابد بتوان دانستن که یابد یا نیابد که این بنفسش  
 ممکن است و لکن چون بدانی که او را سببی افتد که ثبوت انگیزد  
 دل وی تا بفلان راه شود و سببی افتد که برفلان خط شود و بی  
 افتد که پامی برفلان جایگاه نهد و دانسته باشی که فلان  
 جایگاه پوشیده است و بزیر وی گنج است و دانسته باشی که کالی  
 سپردن وی از استواری آن پوشش بیشتر است و ازینجا بدست  
 بدانی که وی بگنج رسد پس این ممکن را چون از جهت ثبوت  
 بنگری بشاید دانستن و دانسته که هر چیزی تا واجب نشود نبود  
 پس هر چیزی را سببی است و لکن اسباب چیز ما را معلوم نیست  
 تمامی پس واجب ایشان ما را معلوم نیست و اگر بعضی اسباب  
 دانیم غلبه گمان افتد و یقین نبود زیرا که همه دانیم که این سببها  
 که دانسته ایم واجب مند بودن وی که شاید سببی دیگر یابد یا  
 شاید که مانعی افتد اگر این شاید بودن نبود وی خود یقین دانستیم  
 و چون هر چه بود و را باز گشتنی است بواجب الوجود که در  
 همی بود آمدن وی از وی پس همه چیزها را نسبت واجب است

بواجب الوجود بآنکه ایشان بوی واجب شوند پس همه چیز باورا

معلومند

پیدا کردن آنکه واجب الوجود چیزهای متغیر را چگونه باید که  
 داند تا متغیر نشود شاید که علم واجب الوجود اندر زمان اقتدا  
 او گوید که اکنون چنین و فردا چنانست و در احکم بود آن که  
 وی اکنون است و در فرداست و انگاه آنچه فردای وی بود  
 اکنون وی شود زیرا که هر چه وی بپذیری عالم بود و راضی نفس  
 خویش جز بودن اضافتی می بآن چیز و جز بودن آن چیز نه  
 چنان چون چیزی که بر است چیزی بود که جز آن نبود که میا  
 وی و میان آن چیز اضافتی بود تا اگر آن چیز معدوم  
 شود و وی بر است وی بود و اکنون نه بر است وی است بیخ  
 تغییر نیز یافته بود و لیکن پیوندی و اضافتی که او را با چیزی  
 بوده است نبود و ذات وی همچنان بود بل علم چیزی بود  
 که چون چیزی عالم بود وقتی که ذات معلوم بود بآنکه وی  
 هست و انگاه که نبود آن بود که ذات معلوم نبود و نه تنها  
 بود که ذات معلوم نبود بلکه آن عالمی که معنی بود و وصف بود

مرزات و رانیز نبود که عالمی چیزی افزون بودن آن چیز دیگر بود  
 با وی بل تا بودن آن چیز بود با وی خاصیتی باید مرزات و را  
 که آن عالمی بود و بهر معلومی خاص حالی خاص بود یا یکی حال  
 خاص وی همه معلومها پیوسته بود که اگر یکی معلوم نبود آن  
 حال خاص نبود پس اگر واجب الوجود عالم بود اندر اکنون یا  
 عالمی وی با کنونی پیوسته بود تا بداند که اکنون فلان نیست  
 و بخوابد بودن بفلان وقت و چون آن وقت بیاید یا و یا  
 همچنان داند که فلان نیست و بخوابد بودن و این خطا بود علم  
 یا چنان نداند بلکه در گونه داند پس وی نه چنان عالم بود  
 که بود پس از چنان عالمی بکشمه بود پس وی متغیر بود چنانکه  
 کردیم بس نسیاید که علم واجب الوجود متغیر است اینچنین بود  
 و اما چگونه شاید که بود چنان شاید که بروی کلی بود نه جزئی  
 و چنانگونه بود بروی کلی چنان بود مثلاً منجم که بداند فلان  
 ساره تحت اینجا بود باز آنجا شود و سپس چندین ساعت با  
 فلان ساره کند و سپس چند زمان مثلاً در کوف شود و چندین  
 ساعت در کوف بماند انگاه متجلی شود بی آنکه بداند که اکنون

چیست که هرگاه که داند که اکنون چیست ساعتی دیگر آن دانش که  
 با وی بماند و دیگر دانش آید و متغیر شود و اگر آن چنان کلی دان  
 همیشه دانش وی یکی بود که داند پس جای فلان حسابی  
 بفلان جای بود و سپس آن حرکت آن حرکت آید و پیش آن حرکت  
 و بان حرکت و سپس آن حرکت علم یکی بود و متغیر نشود بلکه  
 خواهی اندر پیش و خواهی اندر وقت و خواهی گذشته درست بود  
 که فلان ستاره سپس آنکه قران فلان ستاره دارد و بچنین  
 ساعت بقران فلان ستاره شود اگر این گذشته بود راست اگر  
 اندر پیش بود راست و اگر اندر وقت بود راست بود و اما  
 اگر گوید که اکنون وی معمارن فلان ستاره است و فردا  
 مقارن دیگر ستاره بود چون فردا بیاید نشاید که هم این سخن گوید  
 و راست بود و همچنان اندر دانش که چون وی دانسته بود  
 که اکنون مقارن فلان ستاره است و فردا معمارن فلان اگر فردا  
 همچنین داند خطا دانسته بود پس فرق دانشی میان دانستن  
 کارهای متغیر جزوی بعلم زمانی و بعلم کلی و واجب الوجود  
 همه چیز بار اواند بعلمی کلی که هیچ خود و بزرگ از علم وی غایب نبود

بدین روی که گفت آمد -

والتسئین بمعنى خواست واجب الوجود و فعلی که از فاعلی است  
 بالطبع بود یا بخواست یا بعرض و تفسیر این خود کرده آمد و هر فعلی را که  
 برانش آید نه بالطبع بود و نه بعرض و آن فعل که دانش آید از خواست  
 خالی نبود و هر که فعلی آید از وی و وی دانند آن فعل را و فاعل  
 خویشتر را آن فعل از وی بدانش آید و هر فعلی که از خواست  
 آید با وی یا دانش بود یا گمان یا تخمیل مثال آنکه از دانش  
 فعل مهندس بود یا پزشک بر حکم آنچه دانسته بود و مثال آنکه  
 از گمان آید پر همیز کردن از چیزی که اندر وی خطر بود مثال  
 آنکه از تخمیل آید ناخواستن چیزی بود که به چیزی پلید ماند و دل  
 خواستن چیزی را که بچیزی که سینک ماند تا از قبل مانند او را  
 طلب کند و نشاید که فعل واجب الوجود از گمان یا تخمیل اقتضی  
 که گمان و تخمیل عرضی بوند و تفسیر پذیرنده و واجب الوجود  
 همه رویها و واجب است چنانکه پیدا شده است پس باید که  
 خواست واجب الوجود از دانش بود آن صورت نیز که تفسیر  
 خواست ما بگوئیم که چگونه بود مثال آن چون ما چیزی بخواهیم

نخست اعتقادی بود یاداشی یا گمانی یا تخمیلی که آن چیز بکار  
 و بکارست آن بود که چیزی نیکوست یا سودمندست انگاه  
 مارا پس اعتقاد آرزو افتد و چون آرزو به نیر و شود انگاه  
 اندامهای کارکنش اند جنبش افتد و آن کار بجای حاصل شود  
 ازین سبب فعل ماتبیع عرض بود و ما پیدا کرده ایم که جب  
 الوجود که تمام هستی است یا فسر و نتر از تمام است نشاید که  
 فعل او را عرضی بود و بر نشاید که وی چنان داند که چیزی  
 او را بکارست تا او را آرزو افتد پس خواست وی از دانش  
 بر آن روی بود که بچیزی داند که هستی چنین چیزی اند نفس  
 خود خیرست و نیکوست و هستی چنان چیز باید که چنین بود  
 تا خیر و فاصل بود و بودن فلان به از نا بودن بود انگاه او را  
 چیزی دیگر نباید تا آنچه دانسته وی است بود آید که نفس  
 بودن وی بهتر همه چیز با و بهترین نظام که شاید بودن اند  
 هستی بر آن ترتیب که تواند بودن بهی موجب بود و هست  
 شدن همه چیز با را چنانکه هستند چنانکه دانستن قوت دهند  
 اند را سببی است بی واسطه مرتب قوت آرزو را که چون ما

بدانیم که ضوابط آنست که قوت آرزو بجنبه دانشتنی مطلوب  
 گمان یابی باز دارند که اندر وهم آید قوت آرزو بجنبه از آن  
 دانش بی میانجی قوت آرزوی دیگر همچنان حال پیدا شد  
 هستی همه چیز از دانش واجب الوجود و ما را این قوت آرزو  
 از بجه آن بایست تا آنچه ما را خوش آید بآلتهای بجهیم و  
 آنچه این بکار نبود پس خواست ایزدی چیزی دیگر نیست مگر  
 دانشتنی حق که نظام هستی چیزها چگونه باید دانشتنی آنکه بود  
 ایشان سکوت نه مراد و لکن بنفس خویش که معنی نیکی  
 بودن هر چیزی بود چنانکه باید و عنایت وی آنست که دانسته  
 است که مثلاً مردم را اندامهای چگونه باید تا او را نیکوتر  
 مرآسمانها را جنبش چگونه باید تا او را نیکوتر بود و نظم خیم  
 بود بی آنکه دیگر بار در اقتصد و طلب و آرزو و غرض بود که  
 این بوی اندر خود نبود و بجله نگریدن وی بزرخواستن و تیمار  
 داشتن برین روی که رسم ماست بتامی وی دبی نیازی  
 وی سزا بود و این خود بشج پیشتر گزشته است و اگر کسی بگوید  
 که مانسیه فعل کنیم بی غرض هر چند که آرزو بود چنانکه بجا

کسی نیک گوئی کنیم و ما را اندر انجا هیچ فائده خویشتن نبود اگر واجب الوجود  
 بزیر نگرند و تیمار زیر خورد و از بهر صلاح زیر نه از بهر فائده خویش  
 پاک نبود و را گوئیم که هیچ فعل نه کنیم ما برین صورت بی هیچ عرضی  
 زیرا که هر چند که فائده کسی دیگر خواهیم آن قبل را خواهیم تا ما را  
 بدان یا نیک نامی حاصل شود یا مزوی حاصل شود یا چیزی که  
 آن اولست است نکنیم تا ما را اختیار نیکو بود و کند و واجب  
 باشیم که کردن واجب منفعت و فضیلت و هنرست ما را که اگر کنیم  
 آن محمدت دان هنر دان فضیلت ما را نبود و علی کل حال آن  
 فائده کسی را طلب کردن عرض بود و پدید کرده ایم که عرض  
 جنباننده فاعل است و بکار آورنده فاعل است و نشاید که  
 واجب الوجود عالم را بکار آورنده بود پس دانسته آمد هست که  
 خواست واجب الوجود چگونه بود و دانسته آمد که صفتی نبود جز  
 علم و دانسته آمد که آن همیشگی بود و دانسته آمد که ما را نیز خواستی  
 چنان هست -

پیدا کردن حال قادری و توانائی واجب الوجود مشهور  
 معروف میان مردم اندر چنان است که توانا آن بود که اگر خواست

کند و اگر نخواهد نه کند نه آنست که هم خواهد که کند و هم خواهد که نه کند  
 که بسیار چیزهاست که ایشان گویند که آفریدگار هرگز آرزو  
 نخواهد و نکند و برایشان قادرست چنانکه ستم کردن پس شرط نه  
 بر قیاس قضیه حملیت بل بر قیاس قضیه شرطی که اگر خواهد  
 و اگر نخواهد نه کند و شرطی را راستی نه بآن بود که هر دو پاره وی  
 راست بودند که شاید که هر دو دروغ بودند چنانکه گویند اگر مردم  
 پریدی اندر هوا جنبش کردی این راست است و مقدم و تالیش  
 هر دو دروغ و شاید که مقدم دروغ بود و تالیش راست  
 چنانکه گویند اگر مردم پریده بود حیوان بود پس گفتار ما که  
 اگر نخواهد نه کند واجب نه کند که حق بود نخواهد تاحق بود نکند  
 شاید که بخواهد و بکند و حق بود که اگر نخواستی و شاید که بخواستی  
 بکردی و اگر بخواستی و شایستی که بخواستی بکردی پس واجب الوجود  
 اگر خواهد بکند و اگر نخواهد نکند و این هر دو شرطی راست است و اگر  
 کسی گوید که اگر نخواهد حدیث مستقبل را گوید و بودن آنکه از پس  
 زمان را بود و نشاید که واجب الوجود را خواستی نبود و صحیح  
 بر این اصلها که رفته است جواب نهیم او را و گوئی آنکه این

سوال هم بر آنست که مقدم شرطی راست نیست و نشاید بود  
 و جواب این گذشته است و دیگر آنکه لفظ اگر و نخواهد و نحو است  
 اینجا بجز گوئیم و چنین باید گفتن که هر چه را وی خواهد بود نبود  
 و هر چه را خواهد بود از آنچه از وی آید نبود و آنچه را  
 که خواهد بود است اگر بشایستی که با خواهد بود وی بودی و آن  
 چیز را که با خواهد بود است اگر بشایستی که نخواستی نبودی و این معنی  
 آنست که چیزی را بان توانا خوانند و توانا آن بود که هر آینه  
 بکند یا نکند و هر آینه نخواهد یا خواهد و از اینجا پدید آید که قادری  
 وی هم عالمی و آنست با صفت بجزیرا و اندر ذات وی  
 عالمی و قادری دو نیست -

پیدا کردن حکیمی واجب الوجود حکمت نزدیک با برد چیز  
 یکی بر دانش تمام و دانش تمام اندر تصور آن بود که چیز را بهایت  
 چیز شناسند و بعد و اندر تصدیق تصدیق یقینی بود تباهی  
 سببهای آن چیزها که ایشان را سبب است و دیگر برکنش که حکم  
 بود و محکم آن بود که هر چه فریضه بود مر بودن و رای بود و هر چه  
 فریضه بود مرنگا داشت و را چندانکه اندر مایه وی بشاید بود

و هر چه آرایش بود و سودرانه فریضه را نیز نبود واجب الوجود  
 مرهمه چیز بار که چنانکه هستند داند و با سبب تمامی داند زیرا که  
 چیزها را از چیزها نداند بلکه از خویشتن داند بدانکه همه از وی  
 اند و اسباب ایشان از وی است پس باین معنی او حکیم است  
 و حکمتش هم علم است و واجب الوجود آنست که هستی به چیزها  
 از ویست و همه چیزها را هم فریضه هستی وی داده است هم  
 آنچه بیرون از فریضه وی چنانکه ما اندرین باب کتابی  
 خواهیم کرد اگر زمانه مهلت دهد و آن معنی اندر قرآن بچند جا گفته  
 گفته است یکی آنجا که گوید رَبَّنَا الَّذِي اعْطَى كُلَّ شَيْءٍ حَلَقَةً ثُمَّ هَدَى  
 وَنَزَّلْنَا نَجْمًا كَالَّذِي قَدَّرَ فَهَدَى وَنَزَّلْنَا نَجْمًا كَالَّذِي حَلَقْنَا  
 قَمُورًا هَدَى وَعِلْمَانِ مَرَّافِئِشْ فَرِيضَةَ رَاكِمَالِ اُولِ خَوَانِدِ وَاقْرَبِ  
 زِيَادَتِ رَاكِمَالِ ثَانِي خَوَانِدِ پَسِ وَاجِبِ الوجودِ كَيْمِ مَطْلُقِ  
 پيدا کردن جو و واجب الوجود نیکوئی و فایده رسیدن از  
 چیزی بچیزی دو گونه بود یکی معاملات و یکی جو و اما معاملات آن بود  
 که چیزی بدو چیزی بتاند و این چیز که بتاند به معنی بود چه  
 باشد که نام نیکو و شادی و دعا بود و بجز چیز از آنچه بوی رتبت

بود بستاند و هر چه اندروی عوضی بود بحقیقت معاملات بود  
 هر چند که عامه مردم معاملات آنرا خوانند و شناسند که آخر ثانی  
 با حسن ثانی بود و نیکامی را و شکر را عوض ندانند و لیکن  
 خردمند دانند که هر چیزی بود که اندروی رغبت افتد آن فایده  
 بود و اما جود آن بود که نه از قبل عوض و مکافات بود و بر  
 کرداری نبود و این آن بود که از چیزی نیکی آید بخواست وی  
 بی عرضی که او را بود و فعل واجب الوجود چنینست پس  
 فعل وی خود محضست -

پیدا کردن آنکه خوشترین خوشی و بزرگترین سعادت و نیکبختی است  
 واجب الوجودست هر چند بیشتر مردم را صورت نیست  
 که چیزی بامی دیگر خوشترست سخت باید که دانسته آید که خوشی  
 دور چیست گوئیم که هر گجا که اندر یافت بود خوشی و در نبود  
 پس سخت اندر یافت باید و اندر یافت ما را دو گونه بود یکی  
 حسی که از بیرون بود و یکی وهمی عقلی که از اندرون بود و  
 هر یکی سه گونه بود یکی اندر یافت چیزی که سازوار و اندر خوا  
 قوت اندر یابنده بود و یکی ناسازوار و زیانکار و تا اندر خود

میانه که نه این بود و نه آن پس خوشی اندر یافت اندر خور بود و در  
 یافت با اندر خور بود و اما اندر یافت آنچه نه این بود و نه آن نه  
 خوشی بود و نه در دو اندر خور هر قوتی آن بود که موافق فعل  
 وی بود بی آفت خشم را غلبه و شهوت را مزه و حینال را امید  
 و هم برین قیاس هر کس را آنچه موافق وی بود و مرد بینا  
 همچنین و مرد بین را هم بر آن قیاس و اندر خور و مردان لذت  
 قوتهای باطن غلبه دارد و بر خور و ضعیف نفسان فرود همگان  
 و خبیسان خوشیهای ظاهری غلبه دارد و اگر بر کسی غرض کرده  
 آید که چیزی خوردنی خوش خواهی یا محل و حیثیت و بزرگداشت  
 و غلبه بر دشمن اگر سقط و خرد همیت بود و محل کو و کان و چهار  
 پایان شیرین خواهد و اگر او را نفسی شریف و نفس بود هرگز شیرینی  
 ننگد و آن مر او را بجای آن دیگر چیزی خوشی نیایند و سقط همیت  
 آنکس بود که قوتهای باطن وی مرده بود و خود جنبه برمی ندارد  
 از فعلهای قوتهای باطن چنان کو و کان که ایشان را هنوز قوتها  
 باطن بغیر تمام نیامده باشد و هر قوتی را خوشی اندر یافت آن چیز  
 بود که ویرا قوت بروی است و از بروی است و آن چیز موافق

ویست و لکن اندرین باب تفاوت سه گونه افتد یکی تفاوت قوت  
 قوت که هر چند قوت شریفتر و قوی تر آن چیز که فعل وی  
 بود شریف تر و قوی تر یکی از قبل مقدار اندر رسیدن و اند  
 یافتن و هر قوتی که اندر یافت وی بیشتر وی بخوشی و در بیشتر  
 رسد و اگر دو قوت بود از یک باب و لکن یکی تیز تر بود  
 اندر یافت وی مرخوشی را و در در بیشتر بود و سوم از قبل تفاوت  
 آنچه بقوت رسد که هر چند وی اندر باب خوشی و ناخوشی  
 قوی تر قوت را خوشی یافتن و در یافتن بیشتر و آن چیز خوشتر  
 بود که وی بنقصان و بیدی میل کمتر کند و دارد و آنچه  
 در ذمات تر که وی بنقصان و بیدی میل بیشتر کند و دارد زیرا که آن  
 چیز خسیسیست پس چون قیاس شاید کردن آن صورتی را که  
 اندر حس افتد از شیرینی یا از معنیهای دیگر که بشیرینی مانند که آن  
 یافت وی حس است زیرا که او را اندر یافت چیزی خسیسیست  
 بآن صورتی که از واجب الوجود آید اندر عقل که وی بهترین  
 صورتیست و قوت عقل را بفعل آورد و اما اگر قوت کرمی قوت  
 حس خسیس و ضعیف بود که بیشتر پدید آید که وی چیز نیست که

بهره وی از وجود حسیست و ایستادن وی بآلتی جمانیست و  
 هرگاه که اندر یافت وی مرخوشی را قوی شود وی ضعیف شود و  
 خوشی چشم روشنائیست و ناخوشی وی تاریکی و روشنائی  
 قوی ورا کور کند و بجز محسوسات قوی مرقاتهای حس را تابا کند  
 و معقولات قوی عقل را درست تر کند و قوی تر کند و قوت  
 های عقلی بخود ایستاده است و از گردش او راست چنانکه پیدا  
 کرده شود و نزد هستی هستی واجب الوجود ویست چنانکه هم  
 پیدا کرده شود پس قوت حسی را بقوت عقلی نسبت نمیت  
 و اما اندر یافت عقل و اندر یافت حس بجز روی تفاوت دارند  
 یکی آنکه عقل چیزی را بخودیش چنانکه ویست اندر یابد و حس  
 هیچ چیز را بخودیش اندر نیابد چپ هرگاه که جسم سپیدی بیند طول  
 دراز او چنانکه شکل با وی بیند و حرکت و سکون با وی بیند  
 پس هرگز سپیدی را بخود سپیدی نتواند دیدن و گمابیش افتد  
 اندر وی باندرا یافتن جزو باشد که او را گمرازان بیند که است  
 و عقل چنین را بجزو بیند و چنان بیند که هست یا خود هیچگونه بیند  
 حس مرعاتهای حسی بجزو پیرا بیند و عقل مربر که هر با و منقبها

ناکرده را بسیند و آن چیز را بنید که نیکوئی و نظام و خوشی از آن  
 پس چگونه بود و حال خوشی اندر یافت عقل مرحق اول را آنرا که  
 همه جمال و نظام و بها از وی است و آن خوشی را باین خوشی  
 حسی چه تکیاس بود و لکن بسیار بود که خوشی را ادراک کند و تکی  
 از قوتها و از خوشی وی غافل بود از آن تمسبیل که از وی  
 مشغول بود و غافل بود چنانکه کسی مشغول شود که او از دستها  
 جایل نیکو نظام شود و از خوشی وی خبر ندارد یا از قبل آفتی  
 که افتاده بود که طبع چیز بسبب آن آفت آرزوی آن خبر دارد  
 که آن آفت را دفع کند پس او را چون جز او چیزی دیگر  
 دهند هر چند که خوش بود خوش ندارد چنانکه کسی را که گل  
 خوردن خوش آید و چیز ترش و تلخ خوش آید و چیز شیرین  
 ناخوش آید یا از قبل عادت و الف چنانکه کسی طعامی ناخوش  
 الف کرده یا چنان شد که اندر خوروی کشته بود پس آن بهتر  
 آید او را از آنچه وی بحقیقت خوش است یا از قبل آن که قوت  
 وی خود ضعیف بود و نتواند احساس آن چیز خوش کردن چنانکه  
 جسم ضعیف که روشنائی اش ناخوش آید گوش ضعیف که آواز

خوش خویش ناخوش آید پس بدین سببها ما را نیز باست که غفلت  
 افتد از خوشی مقولات که ما را ایشان مشغولیم و قوت عقل ماضیست  
 باول کار و جملہ ما اندر شیم و عادت و الفتن پیمیزهای محسوس  
 کرده ایم بسیار بود که چیزی خوش ناخوش آید هم ازین سببها  
 او بسیار بود که نه از خوشی و نه از ناخوشی خبردار و چنانکه کسی  
 که اندام وی خدر شده باشد که چون خوشی و ناخوشی بویسد  
 و نداند چون حس در زایل شود و نگاه داند در و چینی که بوی  
 رسیده بود از سوختگی بازایی و بسیار بود که قوتی چیزی اندر یاب  
 و خوشی وی اندران بود و وی خبر ندارد از سبب عارض را چنانکه آن  
 بیماری که پزشکان آنرا بونیموس خوانند که همه تن گرسنه بود و بگرگی  
 ضعیف میشود و لکن معده خبر ندارد و بسبب بیماری از ضعیفی یا  
 از تری که او را افتاده بود چون آن سبب زایل شود سخت  
 در دست شود و بنارسیدن غذا بوی و حال نفس ما اندرین گیهان  
 پمچین است که وی بقصان است و با آنکه کمال مقولات اندروی  
 نیست در مدمات و آن کمائی که دارد خوشی یا بسبب بطبع خوش  
 و لکن اندر تن است از اندر یافت خوشی و در مشغول است چون جدا

شود و نگاه داند -

تمام کردن سخن اندرین باب پس واجب الوجود بزرگترین اند  
 یابنده ایست مر بزرگترین اندر یافت را که خودست تمام برین اند  
 یافتن دایم بان بها و بان عظمت بان منزلت پس خوشترین حالی  
 حال ویست بخود که در حاجت نیست بچیزی برون که او را حال  
 و عظمت دهد و آن هستیها که اول آنش تمام افتاده اند عقلی  
 محض اند و نه چون ما اند که ما را همیشه بچیزهای بیرون حاجتست  
 چیزهای فرود بان نکیرشست و مشغولست ایشان را کمال خوش  
 که ایشان را معقول بود و با آنچه ایشان را مشاهده است از کمال  
 بها و واجب الوجود که اندر آینه جوهر ایشان تا بانست غایت  
 خوشی و لذتست و خوشی ایشان با آنچه را مشاهده اند از وجه  
 الوجود افزون خوشی ایشانست با آنچه اندر یافته اند از کمال بشستن  
 و ایشان را بخوشی و لذت مشغولست زیرا که هرگز روی  
 از بر سو بفرسوند و خودی خویش را وقف کرده اند بر نظاره و بیج  
 یعنی شکوه مندی برین دریافت خوش همین و آنچه طلال نبود  
 که سبب طلال شغلی دیگر بود یا در آلت بود یا بدی آلت بود و بجهل باید

که آنجا مادتق بود بغیر پذیر و اما سببی ملال تو نیابد و هر چه فایز در  
 سببی بود که بوی زسد متغیر بود و تکلیفیت مردم آن بود که جان  
 خویش را آن حال جوید یا چون ازین جدا شود آن خوشی نیاید  
 و چون خلاف آن کسب کند ضد آن خوشی در دیابد هر چند که  
 آن در در اکنون صورت نیست چنانکه هر که در و سون تن آتش  
 نیاموزده باشد بجز نشین نداند و چون نیکو گفت امام حکیمان  
 دستور آموزگار فیلسوفان ارسطاطالیس اندر باب آن خوشی که  
 واجب الوجود را بخواهستن است و چیز با را بوی از وی که  
 اگر مراد اول که همه چیز با را از خود همیشه است آن معتد از خوشی  
 است که ما را بوی بود آن ساعتی که او را اندر یابیم و اندر بزرگی  
 وی اندیش کنیم و حق را اندر باب وی تصور کنیم خود بزرگتر  
 این مقدار که خرد ما اندر یابد و حال ما واجب کند خود و قیاس  
 ندارد با آنکه و را از خود بود و آن بزرگتر و عجب تر بلکه هستی است  
 خوشیت قایم نفس خویش و نبایستی که آن حال را خوشی خوانند  
 و لکن لفظی نیست از لفظهای معروف از ان اندر خور تر با بمعنی  
 پیدا کردن چگونه پیدا کردن چیز با از واجب الوجود پیشین

کرده بودیم که نشاید که از واجب الوجود باول وجود جز یک وجود  
 بحاصل آید و اینجا وجودهای بسیار همی بنیم پس نشاید که همه را  
 درجه یکی بود تا وجود ایشان از واجب الوجود بیک تدرت  
 باشد و بیک درجه بلکه پیش و سپس باید که بود و هر چه  
 کالتر و وجود دوی حتمی تروی بوی نزدیکتر و لکن اگر چیزی  
 را سبب یک چیز بود چیزهای بسیار اندر یک درجه بنوند والا  
 هر دو چیز می که بیک جای نمی بیشتر بود و یکی سبب و  
 حال چیزها چنین نیست که مردم داسپ و گا و مثلاً یک  
 پس دیگر نیند و درخت خرما و درخت انگور یک پس  
 دیگر نیند و سیاهی و سپیدی اندر درجه هستی برابر اند و چهار  
 طبایع یک پس دیگر نیند آری شاید گفتن که آسمانها بطبع  
 بیشتر از چهار طبایع اند و چهار طبایع بیشتر از مرکبات اند  
 و لکن همه چیزها چنین نیند پس بیاید دانستن که این چگونه  
 شاید بودن که گوئیم که هر چه ممکن الوجود بود باید که او را  
 ماهیتی بود جز وجود و این عکس آنست که گفته بودیم گفتیم که  
 هر چه او را ماهیت است جز وجود دوی ممکن الوجود بود

این عکس آزاد است که در پیش گفته بودیم که هر چه واجب  
 الوجود بود و اما ماهیتی دیگر نبود جز وجود و گفته بودیم که هر  
 چیزی که واجب الوجود نبود و خودش عرضی بود  
 هر عرضی هر چیزی را بود پس ماهیتی باید که آن وجودش عرضی  
 بود که بحکم آن ماهیت ممکن الوجود بود و بقیاس سبب  
 واجب الوجود و بقیاس عدم سبب ممتنع الوجود پس ممکن  
 الوجود را از واجب الوجود وجود آید وجودی بود که حکم خودی  
 که از واجب الوجود آمده است یکی است و اما بخود و را حکمی  
 دیگر است پس هر چه وجودی واجب نیست هر چند که او را  
 از واجب الوجود یک چیز است و را اندر وجود دو است حکم  
 ممکنیش بخویشتن و حکم و اجیش باول تاوی بخودی حکمی دارد  
 و بقیاس باول حکمی تا اگر این چیز عقلی بود و را از آنجا که اول  
 را و اند حکمی بود و از آنجا که خود را و اند حکمی بود هر چند که  
 ایشان خود را از واجب الوجود دانستند چنانکه خودی ایشان  
 است که از ویست پس افتاد این روی از کثرت واجب کنند  
 که وجود جز از اول باول کار کثرت بود بلکه از اول باول کار

یک وجود بود و اندران یک وجود به نسبت اول با اول کار کثرت  
 میوفتد که شاید که آن کثرت سبب بود مر آمدن کثرت را از  
 یک چیز که از اول آمده است بیرون وی تا وی بدان جهت  
 که او را نسبت است با اول سبب چیز می بود و بآن جهت دیگر  
 سبب چیزی دیگر انگاه چیز با وجود آیند که یکی پیش از دیگر نبود لکن  
 همه از یک چیز نماند بدانکه اندران یک چیز کثرت است نه  
 چنانکه آن کثرت از اول بیک درجه است بل یکی پس دیگر اند  
 از یک چیز انگاه ایشان اندر یک چیز موجود آیند از آن  
 چیز سبب هر یکی چیزی دیگر آید و اما اول را نشاید که اندر وی دو  
 وجه بود یکی واجبی و یکی ممکن یکی اول و یکی دوم که وی واحد  
 محض است پس از وی کثرت آید بیکبار ولی آنکه بعضی از آن  
 بسیاران سبب دیگر بوند -

پیدا کردن چگونگی شاید بود چیز با و اقسام چیز با چندین بوند  
 از اول همه چیز با چیز اول بیک معنی متفق اند که ایشان را  
 بیک روی واجبی است و بیک روی ممکنی و بدان جهت که  
 ممکن اند از بفعال بودن جدا اند پس هر چیزی جز اول از بقونی

باین روی خالی نه اند و از چیزهای که چون مادت بود و چیزی که  
 چون صورت بود آنچه چون مادت بود ممکنیش بود و آنچه چون صورت  
 بود واجبش پس فردی گانه حق اول است و لکن بعد از این چیزها  
 را از جهت هستی و وجود و واجبش نیز اختلاف است و شاید بود  
 هستی سه گونه است یکی آنکه هستی وی یکی است هر چند که امکان  
 باو است و آن یکی مجرد است و این را عقل خوانند و یکی آن که  
 هستی وی یکی است و لکن پذیرای است مرصورت های دیگر را  
 و این دو گونه بود یکی آن بود که هستیها را چون بریزد ایشان  
 بسبب وی قسمت پذیر شوند زیرا که وی هستی قسمت پذیرا  
 نپذیرد و این جسمی بود قسمت پذیر یا نشود زیرا که وی هستی  
 قسمت پذیر را بپذیرد و این را نفس خوانند قسمت پذیرتن  
 بسیاری آورد و بسیاری چیزها یا با اشارت عقل بود و این  
 از اختلاف حد بود یا با اشارت حس بود و بس که عقل اختلاف  
 واجب نکند و این بجای بود که یکی بجای بود و دیگر بجای دیگر  
 پس شاید بود اقسام هستی جوهرها سه است و عقل و نفس و  
 جسم عقل آنرا خوانندیم که جز آنچه او را است چیزی نپذیرد

و بد بد نفس نپذیرد و در عقل و بد بد و جسم نپذیرد و نندهد و اندرین سه  
قسم تمامی اقسام بود پس این بر سه گونه دانسته آمد از شاید بودستی  
و سه پس ازین شاید بود را به بود بریم -

پیدا کردن شاید بودستیها از جهت تمامی و ناما  
هر چیزی را که هر چه او را هست باید بود یکبار که چیزش باید  
بایستن تا حاصل شود و تا این وقت در بود اثر تمام خوانند و هر چه  
همگی و را نبود که چیزش بود که حاصل نیست در ناقص خوانند آنچه  
ناقص بود و گونه بود یکی آن بود که چیزی بیرون نیاید تا آنچه  
و را باید بوی ساند و این را مکتفی خوانند و یکی آن بود که سببی  
بیرونی تمام شود و این را ناقص مطلق خوانند و اما آن چیزی که  
هر چه و را باید خود هست از خود و باز افزون این مقدار و را تا آنچه  
دیگر چیزی را باید از وی بود این را فوق التمام میگویند که  
پیش از تمام است -

پیدا کردن شاید بودستیها از جهت نیکی و بدی نیکی و  
معنی را گویند یکی مر آن نیکی را که چیز را بخود بود که خود نیک بود آن  
آن بود که کمال وی و را بود و چون نبود ناقص بود و اگر بعضی را

اندر نسیب بداندر یا قمتی تمام بخود دردمند بود و یکی نیکی آن بود که آن  
 وی مر چیزی دیگر را آن نیکی پشتر بود و همه چیز که شاید بودن بود که  
 و راهستی بود از سه قسم بیرون نبود یا هستی بود که جز چیز نشاید که آن  
 هستی را و از آن هستی بود یا هستی بود که آن هستی نبود الا بد  
 و شر از وی شاید بود هر چند که علت اندروی خیر بود تا  
 وی هستی بود از اصلها نظام خیر چنانکه آتش و چنانکه آفتاب  
 و چنانکه آب که آفتاب نشاید که آفتاب بود و راهستی آفتاب  
 بود و آن فائده بود از آفتاب که هست از آنکه وی بان طبع  
 بود که اگر کسی سر برهنه پیش وی بیستد در و سر آورد و آتش نشاید  
 که آتش بود از وی منفعت آتش آید و فائده آتش اندر  
 نظام خیر کلی الا که وی چنان باشد که اگر پارسانی و عالمی اندر  
 وی افتد بسوزد و قوت شهوانی نشاید که قوت شهوانی  
 بود و فائده قوت شهوانی دهد و از وی فائده بود اندر نظام خیر  
 کلی الا که وی مرگد و بی اهل غسل رازیان دارد و بعضی ستارگان  
 حاره نبود اندر وجود ایشان و فائده وجود ایشان تا چنان  
 نبود که اندر بعضی مردمان تاثیر بدی و گمراهی کردن و لکن بجهت  
 ایشان

که بایستی

ایشان که اندر شخص شخص بود از ان شخصان که اگر بودندی خود  
 اندر نظام خیر کلی زیانی نبودی تا آن جایگاه نبود که برافزاید  
 ایشان بود اندر نظام خیر کلی و اگر کسی گویند که ایشان چنان  
 بودندی که از ایشان جز چیز نبودی چنان است که گوید که ایشان  
 چنان بایستی که چیزی دیگر نبودی از قسم پیشین آنکه چنان بود  
 که گوید بایستی آتش نه آتش بودی و زحل نه زحل و این قسم خود بود  
 و اما قسم سوم آن بود که بدی و شر اندروی غالب بود باید که  
 اندر حال این سه قسم نگریم که اگر هست بودن باید از کلام تا  
 پیدا کردن حال اجسام که چون پیوند چگوننه شاید که بودند  
 جسم چون موجود بود یا جسمی بود که یک گونه دیک طبع دارد  
 و این را بسیط خوانند یا جسمی بود یک طبع و لکن مرکب از جسمها یا  
 طبعهای بسیار یا از ترکیب ایشان فائده آید که اندر بسیط  
 نبود چنانکه چیزی که اندر ترکیب وی فائده هست که اندر ذاک و مادی  
 نیست و لکن هر چه اندر مرکب فعلی بود که اندر بسیط بود نبود  
 اصل است و مقدم است بر مرکب و تحت وجود مرکب بسیط  
 آید و باز مرکب را و اندر قسمت عقلی بسیط دو گونه بود یکی آنکه از

ترکیب آید چنانکه او را با یاری گرد آورند ترکیب از ایشان چیزی  
 دیگرگونه آید و یکی بسیط آن بود که از وی ترکیب نیاید و وی خود  
 کماں خویش یافت بود با اول وجود -

پیدا کردن آنکه آن اجسام که ترکیب پذیرند ایشان را چه  
 چیز واجب کند که با ایشان بوند و پیدا کردن حال  
 ایشان بحقیقت این اجسام که ترکیب پذیر و حستن پذیر اند از  
 جای بجای هرگاه که جنبش بود سو و جهت بود پس ایشان جهت  
 واجب کنند جهت چیزی نبود عقلی که بوی اشارت حسی نبود  
 که اگر چیزی بود که بوی اشارت حسی نبود حرکت نبود پس جهت  
 چیزی بود که بوی اشارت حسی بود و موجود بود پس نشاید  
 جهتی بود بی نهایت تا فرو سورا حد نبود که ما پیدا کرده ایم که  
 بعد با واحد بود و دیگر که هرگاه که فرو سو چیزی نبود که بوی  
 رسی بل الی غیر نهایت بوی رسیدن نبود پس و غی موجودی  
 اشارتی نبود تا از همه جایگاه فرو سو بود پس همه متفق بودند  
 همه چیزها هر کجا که اندر آن جا که فرو سو بود بیکسان پس  
 یکی فرو تر نبود و دیگر بار نشاید که هیچ چیز اندران راه بر سو بود

زیرا که فسوسو بر سو نبود و فرو تر و بر تر انگاه بود که یکی بفرو دی  
 نزدیکتر و یکی از فرو دی دور تر بود و اگر از فرو و خود چیزی نیست  
 که فسو و محض است بر دیگر و دور تر نبود و مانند تر و مانند  
 تر نبود و بیکه چون بوی اشارت حسمی نیست یکی دی بر چگونه  
 بود پس فرو و بر چیز با اند حاصل موجود و محدود و ایشان  
 لا محاله کنار بای بعد ما شوند و مختلف بوند بنایت اختلاف  
 زیرا که فسو دی بنایت مخالف زبری است و همچنین جهت  
 دیگر پس باید که دانسته آید که چگونه شاید بود این اختلاف جهت  
 پیدا کردن چگونه حال تا بتوانند این جهات مختلف بودن  
 این جهت با مختلف نشاید که مخالفت ایشان درست آید و  
 ایشان در خلا یا اندر جسم بوند که هر جایگاهی از خلا همچنان بود که  
 جایگاه دیگر و بر جدی اندر یک جسم یک طبع چنان بود که هر چه  
 پس میان جهت با خلاف بطبع نشاید که بود تا یکی جهت فرو  
 بود و یکی زبر الاسباب چیزی بیرون چنانکه وهم فرماید  
 گفتن که این جهت از خلا سوی فرو سوی است و آن جهت  
 سوی زبر سو است پس انگاه فسو و سو را و زبر سو را چنین دانند

بود جز از جهات که ایشان جایگاهها اند اندر خلا یا ازان جسم  
 و این تباہ بود پس از خلا می یکسان جهات مختلف نیفتد و خلا  
 دوستان نبود و اما ملا جسم شاید که دوستان بود گوئیم نشاید  
 نیز که دو جسم بودند سبب دو جهت زیرا که سوال لازم بود بلکه  
 هر جسمی را جهت بود مخالف جهت آن جسم و معنی این سخن  
 جز آن بود که گوئی جسمی مخالف جسمی زیرا که وهم پذیرد که  
 هر دو جسم را بنا میزنی و اندر یک جهت آری پس انگاه دو جهتی  
 بشود و دو جسمی نشده باشد و همچنین اگر جهت با بدل زنی دو جسمی  
 بجای بود و دو جهت با بجای نبود و بچگانه نشاید اندر وهم که دو  
 جهت را بیامیزی و شاید که اندر وهم دو جسم را بیامیزی  
 پس دو جسمی نند و جهتی بود الا که جای نمی خور جسمی مقارن آن دو جسم  
 و بچگانه جای باید که اندر بسته بود و بعد و مقدار و اگر دو جسمی  
 بود می سبب دو جهت یک جسم را موجود و انتمی و آن بعد که میا<sup>ن</sup>  
 ایشان است که میان هر دو جهت بعدی است لامحالہ و بگر  
 جسم را معدوم کردی و بدل وی دیگر آورد می شک نبود می که دو  
 جهت بجای بود می یکی آن کناره که ازان سوی این جسم<sup>ست</sup>

که بجایست و یکی آن کناره که از آن سوست و هر دو مخالف  
 بودند می بهمه رویها پس دو جسم بکار نیست یا دو جهت بود پس  
 معلوم شد که جهات مختلف اندر خلا موجود نشوند اندر حتما  
 بودند اندر ملا بسبب دو جسم پس جهات مختلف موجود شوند  
 بسبب یک جسم و نشاید که جهانی نوید مختلف بسبب دو جسم  
 دوری و نزدیکی ایشان بان جسم یک گونه بود و الا میان  
 ایشان نه بان جسم اختلاف بود و نه بدوری و نه بس نزدیکی  
 پس خود اختلاف نبود بطبع و نوع پس باید که اختلاف ایشان  
 دوری و نزدیکی از آن جسم بود و نشاید که کسی گوید که اختلاف  
 ایشان بان بود که یکی ازین سو بود و یکی از آن سو که حدیث  
 خود اندر سوست و پیش ازین سو نبود یا سوازین سو بود و سو  
 از آن سو پس نزدیکی از همه کناره بان جسم یکی بود و دوری  
 و بسبب کناره های وی اختلاف طبع سوها بیاید چنانکه کناره ها  
 را اختلاف طبع نیست و چون جهات را حدست باید که نزدیکی  
 و دوری را حد بود و چون کناره های جسم یک گونه بود و یکی  
 طبع بودند پس دوری از همه کناره ها باید و نزدیکی بهم کناره ها تا حقیقت

حد آید پس از دو بیرون نیست یا این جسم بکناره بود یا مستقیم  
 و لکن اگر اندر میان بود چنان بود چون مرکز دایره را نزدیک  
 حد افتد و لکن دوری را حد نیفتد که بر یک مرکز دایره با بسیار  
 افتد که در می پس ازینها مرکز جهت با نیاید و ما گفتیم که از  
 تنهای جسم حد جهت با نیاید پس باید که این جسم کناره بود  
 هر گاه که بکناره بود و وجود مرکز را حد افتد هم از وی که یک دایره  
 معین را یک مرکز معین بود پس جهات جسمها بسیط اصلی دو  
 بودند یکی نزدیک بوی و یکی دوری از وی سوی مرکز و این جسم  
 باید که پیش از جسمهای دیگر بود آن جسمها که حرکت راست  
 نپذیرند اما ایشان را جای بود و جهت بود و نشاید که این جسم  
 حرکت جنبش راست بود الا او را جسمی دیگر باید تا جهت کند پس  
 پیدا شد که اجسام ترکیب پذیر را جهات باید و جهات جسمی باید  
 که بسیط بود اندر گرد همه جسمها -

پیدا کردن آنکه این جسمهای بسیط ترکیب پذیرند و را بی طبعی  
 باید که جنبش پذیرند و جنبش ایشان راست باید که بود این  
 اجسام ترکیب پذیر هر آینه جنبش پذیرند از جنب بمانند تا گرد

آیند و ترکیب پذیرند اگر ایشان را بان جهت که ترکیب پذیرند  
 خود بطبع گرایستن بود آید اندر طبع ایشان جنبیدن که هر چه سوسوی چستی  
 نگراید شک نیست که چون باز وارنده نبود آنجا شود و اگر آنجا  
 نشود خود آنجا نگراید پس اگر ایشان بطبع آنجا نگرایند و بجای گیر  
 گرایند جنبش آید اندر طبع و اگر به هیچ جایگاه نگرایند چاره نیست  
 که جنبش پذیرفتن ایشان از جنباننده بود لامحاله که اندر زمانی  
 بود زیرا که هر جنبش اندر زمانی بود زیرا که هر جنبش درازی  
 بود و هر درازی بهره پذیرست و جنبش اندر بهره نخستین  
 بیش از جنبش در بهره پسین پیشی که سپسی با وی یکی موجود نبود  
 چون پیشی یکی برود که باز ندارد خود از آنکه یکی باد و یکی جای بود  
 موجود و آن پیشی پیوسته بود با سه پس بهره دیگر و میان آغاز  
 پیشین و سپستری شدن سپسین مقداری بود که اندر وی بدان  
 اندازه تیزی و گرانی جنبش آن اندازه جایگاه شاید بریدن  
 به نیمه آن معتداری نیمه آن اندازه بریدن و آن معتداریست  
 او را نیمه است و الا میان آغاز و نیمه شایست جنبش معلوم بودی  
 و میان آغاز و آخر شایست جنبش در و چندان که دو چندان

پیش نه از جهت جنبشی است که جنبش بخود از باب کیت نیست که  
 جنبش را گویند چندست بسبب جایگاه گویند یا بسبب انچه میان  
 آغاز و آخرست مثال نخستین چنانکه گویند رفتن فرسنگی و مثال  
 دوم آنکه گویند رفتن ساعتی رفتن از آنجا که رفتن است بی این  
 دو معنی در تقدیر و اندازه پذیرد پس جنبش را دو معنی است  
 بیرون از وی یکی مقدار راه و حدیث ما اندران نیست زیرا که  
 شاید که میان این آغاز که ما گفتیم و میان این آخر جنبش  
 تیزراهی برند و جنبش کمتر تا راه مختلف بود و این مقدار که میان  
 آغاز و آخرست یکی بود پس آن مقدار دیگرست جنبش را  
 او را زمان گویند و اگر کسی را شک افتد و نپندارد که این مقدار  
 جنبنده است باید که دو جنبنده مختلف یکی که یکی به اندرین  
 مقدار هرگز متفق نبوند و اگر کسی را شک افتد گوید که این مقدار  
 تیزی دیگر نیست باید که هر چه اندر تیزی متفق بوند درین  
 مقدار متفق بوند پس باید که حرکتی از باداد تا شبانگاه که یک  
 تیزی بود یا بهره از خوشیستن اندرین مقدار متفق بوند که اندر تیزی  
 متفق اند و اگر کسی گوید چرا همیشه این مقدار جنبش بود

گوئیم زیرا که آنچه پیش بود اکنون نیست باطل شده بود و آنکه  
 سه پس است آید و این تغییر جنبش بود و این معنی چنانست  
 که گفتیم که وی اندر بسته است به پیشی و پسوی و پیشی خالی بود  
 چیزی را که اکنون نیست آن حال و این بود الا جنبش و به علم  
 طبیعی پیدا شود که چاره نیست که این جنبش جنبشی بود اندر جا  
 پس پدید آمد که حرکت اندر زمان بود و نشاید که حرکت قسمت  
 پذیرد و الا مسافت در راه ناقصت پذیر بود و پدید کردیم که حرکت  
 و نشاید که زمان قسمت پذیرد و الا اندر وی بر پیش راهی بود قسمت  
 پذیر که اگر آن راه قسمت پذیر بود اندر نیمه وی نیمه آن زمان بود  
 پس زمان منقسم بود و زمان منقسم و چون حال چنین است هیچ زمان  
 نبود الا منقسم پس اگر چیزی را بجنبه بانی که آن چیز مثلاً میل دارد و با  
 جنبه باند یعنی مدافعت کند و زود متحرک نشود و بستیزند و هر چند  
 پیشتر دارد پیشتر بستیزد و هر چند پیشتر بستیزد ویر تر جنبند و هر چند  
 ویر تر جنبند زمان جنبش وی دراز تر بود که زود جنب آن بود  
 که اندر زمانی خرد راهی دراز بود و ویر جنب آن بود که راهی  
 کوتاه بر زمانی دراز بود پس زمانی پنجم که اندر وی جنبه غیر

میل و انچه در اگریستن نیست در زمانی پنجم که اندروی چند آنچه  
 در اگریستن است و مشک نیست که آن زمان گراینده در از تر  
 بود و مشک نیست که زمان ناگراینده چیزی بود از آن زمان  
 گراینده و اگر وهم کنیم که یکی دیگر گراینده است که ستهین بی  
 کم از ستهین آن گراینده پیشین است و در همین جنابنده  
 همین تبسبانه و وی اندران زمان جنبند که آن جنبنده که  
 اندروی ستهین هیچ نیست پس جنبش ستهیده و ناستهیده از یک  
 جنباننده بیک زمان بود و این محال است پس واجب است  
 که آنچه نه ستهید یا جنبند یا جنبش وی اندر زمان بود نامقسم بل  
 اندر زمان بود که زمان نامقسم نبود و این محال است پس خود  
 جنبند پس هر چه جنبند هر چه گونه که خواهی باش باید که اندروی  
 گریستن بود یا سوی آنجا که می جنبند یا سوی جای دیگر و چون  
 هر سببی را جایگاهی بود بطبع پس گریستن وی سوی جایگاه وی  
 باید بطبع که اگر سدی جای دیگر جنبند بطبع وی آن جایگاه خواهد  
 پس جای آن بود پس آن گریستن بود که یک طبع بسیط بود و جایگاه  
 بطبع گریستن ندارد و از یکی طبع جزئی حکم نیاید چنانکه گفته آمد پس چون

گریستن این جسم سوی جامی خویش بود محال بود که جز است بود  
 زیرا که اگر چه زند گریستن نه سوی وی بود بلکه از وی بود بجلالت  
 بود و چون جهت های اولی دو بودند یکی سوی کناره و یکی  
 سوی میانه پس حرکت چنین جسمها یا سوی کناره آن  
 جسم پیشین بود یا سوی میانه آن جسم پیشین -  
 پیدا کردن جنبش آن دیگر جسم که وی اولیت که بیاید که  
 بود و چگونه شاید که بود جنبه بانگده وی بطبع یا بخواست شاید  
 که باشد و اما آن جسم دیگر را محاله نهادی باید که بود کرد دیگر جسمها  
 و از بیرون نبود یا جزو باسی که تو هم کنیم آن جسم را هر یکی را  
 طبع باید که آن نهاد بود که بوی اشارت افتد و دیگر نشاید  
 یعنی نشاید که آنجا بود که باروی باید یا شاید اگر نشاید جزو با  
 طبعهای مختلف بود و آن جسم بسیط بود که مرکب بود اگر  
 شاید آن جسم جنبش پذیر بود بگرد آن نهاد و گفتیم که هر چه  
 جنبش بود باید که اندر طبع وی گریستن بود پس آن جسم را اند  
 طبع گریستن بود و نشاید که گریستن وی راست بود و الا اول  
 جهت بوده باشد پیش از وی پس گریستن وی همچنان کرد

بر جسمی خویش بود و نشاید که جسمی بسیط یک طبع را بطبع بی خواست  
 جنبش کرد و بود زیرا که جنبش بطبع گر نخستین طبع است از آن حال  
 که هست بحالی که اگر طبع بحال خویش بود و چنان بود که طبع و اجزای  
 کند از آنجا جدائی بخوید و چون جدائی بخوید از آن حال جنبش  
 بطبع نبود که جنبش بود پس آن بود که جدائی جوید و آن حال بطبع  
 نبود و چون آن حال بطبع نبود طبع از وی بر دینگی هتک و  
 قصد وی نکند و بوسی بیارد و لکن هر حالی که جنبش کرد از وی  
 برد بوسی باز آرد و از وی بردن خود سوس آوردن بود حرکت  
 کرد که از برون نبود از خواست بود نه از طبع تنها پس آن جسم  
 جنبنده بود بخواست -

پیدا کردن آنکه این جنباننده چیزی نبود عقلی و متغیر ناشونده  
 و از حال اکنون و گذشته و پیش آینده خبر نداشتند و از دیده پذیرد  
 آمده است که هیچ چیز از علت خویش نیاید تا لازم نشود و معلوم است  
 که لازم از چیزهای پایی دار بر یک حال بود و هیچ جنبش بر یک حال  
 نبود زیرا که جنبش که از جدی بود نه آن جنبش بود که از آن جد  
 دوم بعد سوم اگر از چیزی آن جنبش پیشین لازم آید از وی بعینه

که بر آن حال بود آن جنبش دیگر لازم نیاید و بجز جنبش دوی جنبشی  
 اولتر نبود که اول آید یا آخر آید پس باید که وی نه بر آن حال  
 بود یا بجای وی دیگر بود و چون مقاطعین که از جای بجای  
 برد یا از کیفیت کیفیتی شود چنانکه چیزی گرم بود دیگر گویند  
 و چون سرد شود دیگر گونه جنبانند یا از خواستی بخواستی و بجز  
 حالی باید که برگردد و بجز خرد از ایستاده بر یک حال گردش حال لازم  
 نیاید و چون از وی بجای بیرون آید از آنجا بدگر جای بیرون  
 نیاید الا که سبب اندر پذیرای جنبش بود پس جنباننده جنبش  
 باید که او را از حال بحال گسستن آید و چون بخواست بود  
 از خواست بخواست وقتی خواهد که از اینجا با آنجا برود و وقتی خواهد  
 که از آنجا باز جای دیگر برود و اگر خواست وی جزوی نبود  
 حرکت جزوی از وی بخواست نیاید و سبب خواست دوم  
 خواست تختین بود که مثلاً این پیوستگی همی خواهد که از اینجا  
 با آنجا برود و چون خواسته بود و از آنجا برده پیوسته آن خواست  
 پیشین بود که راست تر بود چنانکه جنبش های ماست بخواست  
 و جسم را از جهت جسمی خواست نیست که خواست مر جنباننده

جسم راست که هر چه نه جنبد باید که چیزی بود که اندر وی جنبش  
 آر و جز وی پس جنباننده این جسم نخستین عقلی نبود و نه طبیعی  
 بلکه نفسانی بود که این چیزها را ناقص خوانیم -

پیدا کردن حال آن جسم که تغییر و کون و فساد پذیر و آن  
 جسم که تغییر و کون و فساد پذیر و آن جسم که صورت وی از ماده  
 وی جدا نشود و وی کون و فساد پذیر و آن جسم که صورت  
 وی شاید که جدا شود از ماده وی کون و فساد پذیر و چون  
 ماده بی صورت نماند باید که ماده وی از صورت جدا بصورت  
 دیگر شود جسمانی پس آن جسم را جسمی بود که طبع وی مخالف طبع  
 ویست و هر دو باید که جنبش راست پذیرند زیرا که چون  
 طبع وی نگیرد و جایی وی همسان نبود پس طبع وی جایی  
 دیگر جوید پس آن جسم که اندر طبع وی جنبش راست نیست او را  
 کون و فساد پذیرفتن نیست و اگر بشایستی که کون و فساد پذیر  
 چاره نبودی که حرکت راست پذیرفتی و جهت جستی پس این  
 جسمها که کون و فساد پذیرند باید که اندر میان آن جسم بودند که  
 کون و فساد پذیرد تا ایشان را جهت بود و نشاید که دو جا

بود هر یکی جسمی که جهت وی کند والا میان آن دو جسم حدی بود  
 که دو جهت کند یکی بان جسم یکی باین جسم و گفتیم که این نشانیست  
 بیرون جسم گیر نشاید که جسمی بود جهت گریستن پس همه جسمها  
 دیگر اندر وی بوند پس جسمهای کون و فساد پذیر اندر وی باید  
 که بوند و اگر جسم بود کون و فساد ناپذیر هم اندر وی باید که بوند  
 و جمله اختتام یکی باید که بود و این را اندر علم طبیعی بر وی  
 دیگر بیشتر شرح کنیم و از اینجا معلوم شود که ماده آن جسمها  
 که کون و فساد پذیرند مشترک بود و خاصه هر یک جسم را نبود  
 و اما ماده صورت این جسم که کون و فساد نپذیرد شاید که مشترک  
 بود و اندر وی قوت پذیرفتن صورتی دیگر بود والا نه واجب  
 بود از طبع وی این صورت و شاید که او را صورتی دیگر بود  
 و این صورت و اتفاق افتاده بود مرسبی را که بوی با  
 خرده بود که شایستی که باز نخوردی که اگر نشاید از طبع این ماده  
 که جز این سبب بوی باز خورد این ماده مخالف ماده مشترک بود  
 اگر شاید از طبع وی آنچه شاید موجودی محال نبود پس محال  
 نبود اگر این ماده را این صورت نبودی و صورت دیگر بوی

و این سبب نبود می پس اگر گوئیم که وقتی بود تا بود که این ماده  
 این صورت بود یا نبود محال نبود پس این جسم بطبع خویش نذر  
 بود مرکب و فساد را در این محال است -

پیدا کردن آنکه هر چه نوشته شود و را سببها بایندی نهایی و پیدا  
 کردن چگونگی حال شاید بود با این سببها اما آنکه هر چه نوشته

یا متغیر و را سببی باید چیزی است معلوم شده اما آنکه سببها  
 بی نهایت بودند و اندر گذشته ازین پیدا شود که خواهیم گفتن و نکته  
 آمده است که هر گاه که سبب لفظی موجود بود چیزی که سبب

سبب و است خود موجود بود پس چون چیز موجود نبود و سبب  
 موجود نبود لفظی یا اصلا سبب موجود نبود یا موجود بود و سبب  
 نبود و حالی و را موجود شد تا سبب شد و این حال را حکم کنیم

است پس آن حال را سبب باید و همچنین همیشه که نایبند آمد  
 حد می و نشاید که بیک جای بودند و بی نهایت بودند پس باید که  
 پس و پس بودند و لیکن اینجا شک نیست نیست که اگر هر سه

پس را زمان پیشین نامنقسم بود زمان ترکیب پذیر و آنچه را  
 نامنقسم اما که یک بدگیر نرسند و اندر میان ایشان زمانها

افتد و چون نرسند چون سبب بودند یک مرد دیگر را و اگر این زمان  
منقسم بود چرا این سبب موجود بود مدتی و انگاه باخ چیز از وی  
نیاید و باول همی بیاید -

پیدا کردن این شبهت که چگونه کشاوه شود و نمودن آن  
که سبب جنبش است اگر جنبش نبودی که از حال بحال شدن بود  
نه بیک دفعت و لکن به راز او کشیدن این شبهت را کشیدن  
نبودی و لکن جنبش این شبهت را بهر جنبش دو چیز را سبب بود  
بر وی یکی مرچینزی را که از نفس جنبش آید یا از جهت جنبش آید  
آن چیز پیوسته بود گسته نبود تا او را هر ساعتی آغازی بود چنانکه  
چون چسراغی همی جھند و همی آید اندک اندک آنکه روشنائی  
همی نماید اندک اندک و بی گستگی و دیگر مرآزا که سبها را بچرخان  
رساند مثلا جنبش آب را به بت بر دو بت را بحالی  
گرداند که بدان حال از وی فعلی آید آنکه که بچیزی دیگر رسدن  
آن چیز نزدیک وی نیست پس بجنبش بان چیز رسد انگاه  
آن فعل کند پس ازین شبهت کشاوه شد که چون سبب موجود آید  
زمان جنبش وی سوی پذیرای فعل وی با جنبش پذیرای فعل

وی سوی وی با جنبش چپیزی گیر که وی باید که هر دو رتد تا گام  
 یک اندر دیگر تمام شود آن زمان بود که اندر وی تاختیه افتد  
 و جنبش باید که همه جنبشها را پیوند وی همد و پیوسته وی دارد وی  
 نه گسلد و آن جنبش جسم نخستین بود و اگر جنبشی پیوسته نبود که پس را  
 بسببی پیوند اند شاید که گستگی افتد و آن چیز که ایشان اسبها  
 گذشته بایند نبود -

پیدا کردن سبب جنبش کرد که وی شاید که پیوسته بود جسم  
 بسیط اول را نه بسوی هست شدن جسمهای پست که  
 زیر وی اند پیدا شده است که سبب این جنبش خواست است طبع  
 و هر خواستنی یا عقلی بود یا جسمانی حسی و جسمانی حسی دو گونه بود یا  
 خواستنی بود و حاصل کردن موافق جسمانی را و آن قوت که خواست  
 و را بود شهوتش خوانند یا خواستنی مردور کردن و غلبه ناموافق  
 جسمانی را و این قوت که این خواست و را بود غضبش خوانند و هر  
 جسمی را که از تباهی ترسد و در ابا فرایش با بجله باری از بیرون حاکم  
 نبود و در غضب و شهوت نبود پس جنبش کرد که هر جسم پیشین است  
 نه از شهوت است و نه از غضب پس عقل است هر عقل عقلی

با آن بود که چسبیری کند با چیزی پذیرد و هر چه او را عنبر ضعیف  
 با چیزی کردن بود بسبب علت وی بود چنانکه پیدا شده است  
 پیشتر و تمام شدن فضیلت وی تا حاجت وی بدان سبب  
 بود و بجز در آنچه با چیزی باید تا وی بدان چیز بهتر بود از آنکه اگر آن  
 چیز نبود و آنچه گویند که نیکویی کردن نیکوست از مقدّمات  
 مشهورست از آنچه باید که عامه مردم گویند میان خوشتن و  
 چون این را از مشهوری تحقیقی برمی آید در موضوع وی دانند  
 محمول وی شرطهاست که باید دانستن سخت آنست که  
 نیکویی کردن دو گونه است یکی آنکه نیکویی کند و بس و یکی آنست که  
 نیکویی کند بخواست و هر چه نیکویی کند بخواست و قصد حال  
 وی آن بود که گفتیم که نیکویی از وی آید آری نیکو بود اما قصد  
 از ناقصی بود و اما آنکه نیکویی کند و بس نه به تکلف و نه بیایست  
 عنبرض آن نیکویی تمام بود و بعد ازین نیکویی که محسوسست  
 دو گونه مفهوم دارد یکی آنکه نیکو بود بنفس خویش و یکی آنکه  
 نیکو بود مر کسی را و شک نیست که نیکویی نیکو بود بنفس خویش چنانکه  
 سیاهی کردن جز از سیاهی کردن نبود و لکن بسیار چیزها بود

که نیکو بود نفس خویش و لکن هر چیز را دلیل نقص بود چنانکه علاج  
 کردن و بیماری برداشتن از خوشتن که حاجت نفس است بانکه  
 آفتی از خوشتن برد و اگر نیکویی بقیاس نیکویی دازند قیاس  
 چیز بود یکی نیکویی کننده و یکی نیکویی پذیرنده و شک نیست  
 که نیکویی نیکو پذیرنده را نیکو بود و هم دلیل نقص بود که اگر کامل  
 بود بخود از بیرون خود را حاجت پذیرفتن نبود و اما نیکویی  
 کنند را بقصد و تکلف و اجتناب نیست که نیکویی بود نیکو  
 بود آنچه چیزی باید کردن تا نیکویی بود و تکلف کاری از بیرون  
 باید منع کردن تا نیکو بود بل باید که خود چنان بود و هستی وی آن  
 فضیلت و نیکویی که از وی چیز دیگر را فضیلت و نیکویی باشد  
 بی آنکه او را تکلفی باید کردن یا کاری کند از بیرون تا ناگاه و را  
 فضیلت بود پس حقیقت چنین است و مشهور آن است که بقصد  
 نیکویی دلیل فضیلت و تمامی است زیرا که مصلحت اندرین  
 اعتقاد است زیرا که از مردم تا ناقصی پوشند پس بساید که پنداشته  
 اند که هستی جسمهای زنده اولی از بهر این چیز با خیس است که چیزی  
 از هر چیزی بود بان جهت که از به روی است خیس تر از ویست

تا شبان که هر چند بر دمی فاضله از گو سفندست بآن جهت که  
 شبانست ناقص ترست از گو سفند که وی از بهر گو سفندست و  
 الا وی بکار بودی و همچنین معلی از جهت معلی ناقص ترست  
 از ان عالم که از وی آید و پیامبر از جهت پیامبری ناقص ترست  
 از ان مؤمن بآن جهت که مؤمنست هر چند که بجهت مؤمنی <sup>مطل</sup>  
 ترست یا برابر است بس اگر هستی جسمهای بیشین از بهر جسمها  
 کاین و فاسد بود ایشان بهستی ناقص تر بودند و اگر هستی شان نبود  
 و لکن از ان طبیعت شان که بطبع خواهند حرکت بود همچنان  
 بودند نیز و محال بود که آن حرکت و ایم و فعل و ایم همه غرض  
 از وی هستی این چیزها خسیس بود که زیر همه مردمست و کمتر  
 مردم مردم فاضلست و آنکس که مردم فاضلست هرگز تمام  
 مردمی نرسد که هرگز عقل وی بفعال تمام نشود تا اندرین مرتبه  
 و از اختلاف و احوال و فعلها و کار با خالی نبود و اینچنان  
 بسیارست و لکن اندر چنین کتاب این مقدار کفایت  
 پس از آنچه پیدا آمد که غرض ازین جنبش و اختیارات اندرین  
 جنبش حالیست از بر سو و لکن مانیر بروی آنکه پیدا کنیم -

پیدا کردن آنکه عرض ازین اختیار حالیت عقلی از بر سو از بر  
 و بروی دیگر آنچنین جنبش کرد و پیوسته است که او را کرانه نیست  
 جنبا ننده وی قوتی بود که او را کرانه نیست یعنی قوتی بود برابر فعل  
 بی کناره گوئیم که این قوت هرگز اندر جسم نبود و هر جسم را نبود  
 زیرا که هر قوتی که اندر جسم بود شاید که او را بوجهی قسمت توانی  
 کردن و هر چه اندروی بود با وی تو هم منقسم شود پس بهره  
 این قوت هم آن بود و لکن کمتریش شاید بود جنبا نیدن وی را  
 از وقتی محدود یا همچنان بی کناره بود که آن همه یا با کناره  
 بود اگر بی کناره بود و فعل قوت کمتر چون فعل قوت بیشتر بود  
 برابر و این محال است و اگر متاهی و با کناره بود و وجهه  
 دیگر نیز همچنان بود جمله هر دو قوت که همه است با کناره بود و متاهی  
 بود و بر جنبشهای بود با کناره پس جنبا ننده باید مرا این جنبش را  
 که قوت وی بی کناره بود و جدا بود از جسم جنبنده جنبا ننده  
 دو گونه بود یکی چنانکه معشوق جنبا نده عاشق را و چنانکه مرد  
 جنبا نده جنبیده را و یکی جان جنبا نده تن را و گرانی جنبا نده تنگ  
 را نخستین آن بود که جنبش از بروی بود و دوم آن بود که

فعل وی بود و شک نیست که آنچه جنباننده این جنبش است  
 که جنبش از وی است و فعل ویست و وی فاعل این جنبش است  
 نفس است و چیزی همانست که پدید شده است که چیز عقلی  
 سبب جنبش نبود پس این جنباننده که از وی این جنبش است  
 وی تنهایی بود بخود پس بروی از آن جنباننده دیگر بود که  
 آن جنباننده بقوت تنهایی بود و جنبانیدن وی نشاید که  
 بآن روی بود که جنبش از وی آید که انگاه اندر جسم بود و عقل  
 جدا از جسم نبود پس اینجا جنباننده هست قوت وی بی نهایت  
 و بی زار از پیوند جسمها و بآن جنبانند که وی مقصود و عرض  
 معشوق بود و اما آنکه این چگونه بود پدید کنیم و جمله حال وی گویم  
 پیدا کردن آنکه تمعنی عقلی چگونه شاید که جنبانند نشاید که وی  
 جنباننده بود با آنکه وی چیزی بود که ذات و را چونند که  
 وی یافتنی هیچ جسم نبود و یافتنی هیچ قوتی که اندر جسم بود و نبود که  
 وی نشاید که پیوند دارد به هیچ جسم و نشاید که جنبش نیز سبب  
 آن بود که آن فرمایند این مسرمان برداری کند که این فرمایند  
 بر عرض بود و فرمایند و ارا و از آن سبب گفتیم که نشاید

که برین سبیل بود که فرماینده را غرض بود مسئله پیشین باز آید  
 پس یکی قسم بماند که وی عنرض بان سبب بود و بر آن روی  
 بود که بوی افتد آرزو بود و بوی ماندگی مراد بود که یکی از جمله  
 دوست و اشتها و معشوقها آن چیز بود که بوی ماندگی و  
 آرزو آید باندازه طاقت و شک نیست که آنچه جنباننده بود  
 بر سبیل معشوق مانی ازین سه بیرون نمود یا خواست جنباننده  
 بر سبیل فاعلی یافت وی بود یا یافت چیزی که بوی پیوندد  
 و وصف وی بود و الا وی خود بهیچ روی معشوق مانی نبود  
 و این قسم دوم با آن چیز فرمائی از وی بود تا خویشتر را  
 آن مراد گئی که وی راست و این معنی فرمانبرداری بود یا  
 نه فرمانی بود تا مراد می بل و صفی و حالی که و را بود جز فرمان  
 و چون حق این قسم سوم است این قسم را شرطها باید تا باشد  
 بسبب وی پیدا شود یکی که صورت آن وصف و آن حال  
 مرچین بمانند فاعل را معقول بود و دیگر که نزدیک وی آن  
 صفت جلیل و بزرگ بود و سوم که آن جلیلی بسبب آن بود  
 که آن معشوق است نه بآنکه بنفس خویش جلیل است و چهارم

که آرزو آید که آن صفت و را بود که اگر شرط نخستین نبود محال  
 بود که باختیار عقلی چیزی را بگوید که نداند و اگر شرط دوم نبود  
 اندروسی رغبت نیفتد که هیچ چیز اندر چیزی رغبت نکند که وی  
 نزدیک وی نیکو نبود یا خوش یا عجب خواهی بحقیقت خواهی  
 بمان و اگر شرط سوم نبود جنباننده و معشوق آن صفت  
 بودند آن چیز که صفت بوی خوب است و اگر چهارم نبود  
 طلب نبود پس باید که نفس جنباننده بر سبیل فاعل تصور  
 دیدار عقلی دارد بکمال و جمال جنباننده جدا ایستاده آن  
 صورت اندر نفس وی ببیند و همیشه و را نگران دارد  
 و نگر استنی عقل بواجب الوجود که خیر محض است و کمال  
 محض اصل همه جمال است و آن همه چیز است با چیزی که  
 عقل است نزدیکتر چیز است بر تبت وی پس اندر یافت  
 سبب عشق آن بزرگی بود و عشق بسبب مانند گی جستن بود  
 و مانند گی جستن سبب آن جنبش بود -

و اما آنکه مانند گی جستن چگونه بود سبب جنبش و  
 چرا بود بیاید دانستن که خاصیت واجب الوجود آن است که

قائم است بفعل و اندروی همچو نه چیزی بقوت نیست چنانکه  
 پیدا شده است پس هر هستی که اندروی بقوت بودن  
 بیشتر و خیس تر و از اول دور تر و آن چیسز با مانند  
 اندازه کائنات و فاسد است هم اندر جوهر بقوت بویم و  
 در بعضیها چنانکه گوهر مردم گاهی بقوت بود و گاهی بفعل  
 عرضهاش همچنین و مانند بفعل غایت همه طلبهاست و  
 همچنین از قوت همچنان و اما آنچه ان جسم که پیشین همه جنبها  
 بود گوهر جز بفعل نبود و همچنان بدگر حالها الا آنکه نشاید  
 در وضع همیشه بفعل بود که پیدا شده است که همیشه  
 بفعل بود و صفیث بقوت پس باین جهت از قوت خالی  
 هر چیزی که بشخص نتواند بفعل بودن تدبیر بهترین از  
 فعل بودن وی آنست که نوع بفعل بود چنانکه بشایست  
 در مردم همیشه باند بفعل نوع را تدبیر ماندنش کرده آمد  
 بزیایش بزیایش همچنین آنجا چون نشایست که فعل  
 همه در یکبار موجود بود و همیشه بشایست که همه چیسز  
 بودند که یک وضع از دیگر وضعها او لتر نبود پس مانند

جستن بدایمی فعل یعنی آنچه بقوت است بفعل باندازه توانش آن  
 بود که وضعی سپس وضعی دایم بوجود آید و نشایست آن بجز  
 جنبش کرد که وی بروی نیز بفعل بود به نسبت به یک جا  
 بی برتیش که حرکت راست تا نهایت بود بضرورت و هم  
 وقتا اندر راه جنبش یک سان نبود و شاید که بود بلکه طبعی با  
 نیز بر باید که شود و عرض با حشر ستر باید که شود چنانکه از علمی  
 دیگر پدید آید پس چون جسم اول این فعل کرده باشد غایت  
 آنچه او را بشاید که بود از مانند گی نمودن بصفه مشوق  
 حق که واجب الوجود است با چیزی که سپس واجب الوجود  
 کرده باشد.

پدید کردن آنکه چون این جسمها که پیش از یک بودند که مشوق  
 هر یکی بخواست چیزی دیگر باشد و هر چند مشوق همه که مشترک بود  
 واجب الوجود بود و سببهای ایشان بیش از یکی یا بند نشاید که این  
 جسمها بسیار بودند و ایشان را یک طبع زیرا که اگر یک طبع بودند  
 باید که حکم هر یکی با یاروی چون حکم با پاره از وی بود با پاره  
 دیگر پس اندر طبع ایشان بود که بیکبار دیگر نبودند پذیرند چنانکه

آنها جدا از یکدیگر پس جدائی ایشان از آبسی بود بیرون که بدان سبب  
 هر یکی جسمی جدا بوده آید و این دو گونه بود یا هر یکی را علتی و  
 سیسی دیگر بوده آید یکی از آنچپ ما گفتیم که ایشان را علتها بسیار بود  
 و سوال اندر علتهای ایشان همان بود که اندر ایشان اگر  
 جسمها بودند و اگر نه جسمها بودند که معنی تقایم بودند بی ماده که معنی ایشان  
 یکی بود ذات یکی بود چنانکه گفته آمد پیشتر و اما اگر علتهای ایشان  
 یکی بود یکی از جهت یکی یکی حکم واجب کند چنانکه پدید کرده آمد  
 پیشتر پس نشاید که این جسمها را یکی طبع بود با این همه باید که ایشان  
 قمت پذیر بودند و برایش پذیر و جنبش پذیرند بحر کرد و بوقت  
 بریده شدن پس این جسمها را طبعهای مختلف بود تا بتوانند  
 بسیار بودن و یکی زیر و یکی زبر نبود الا که طبع زیرین که بطبع جدا  
 از زیرین دیگر طبیعت یا همان طبیعت و آن طبع نشاید که  
 بعضی از وی زیر بود و بعضی زبر از بعضها که لفظ بعضی اند پس شاید  
 که زیرین زبر بودی پس شاید که حرکت مستقیم پذیرفتی اگر سیسی  
 باز دارند و نبود و گفته ایم که اندرین جسم پذیرای حرکت مستقیم  
 نبودند بسبب طبع و نه بسبب از بیرون و چون این جسمها را طبع

مختلف است نشاید که از واجب الوجود آینه همه یا از آن چیز اولی  
 و نشاید که جسمی از ایشان سبب جسمی بوده از مایه و نه از صورت  
 زیرا که مایه سبب پذیرفتن است مرصورت را و اگر وی سبب  
 کردن مجز دیگری بود با جسم مایه خویش چیزی پذیرد و هم باین خویش  
 چیزی کند اندر طبع مایه دو قوت بود قوت پذیرفتن و قوت  
 کردن پس قوت کردن دیگر بود و قوت پذیرفتن دیگر و قوت  
 پذیرفتن مایه را از خودی خویش است از آن جهت که وی  
 مایه است پس قوت کردن صورتی بود اندر مایه پس فعل بصورت  
 بود که اندر مایه است نه از قوت یا یکی پس از جسم فعل نیاید از  
 مایه بدان جهت که مایه مایه است بلکه بدان جهت که مایه را  
 صورت است پس اگر از جسم جسمی آید آن از صورت جسم آید  
 از مایه جسم و از دو بیرون نبود انگاه یا از صورت آید تنها یا  
 از صورت آید میا بنجی مایه اگر از صورت آید تنها باید که آن  
 صورت را تنها ذاتی بود که سخت ذاتی بود که تنها بود  
 پس انگاه تواند فعل آمدن از آن ذات تنها پس اگر میا بنجی مایه  
 بود یا چنان بود که مایه میا بنجی بحقیقت بود که معلول صورت

بود و علت آن جسم دیگر پس مایه نگاه بحقیقت علت نزدیک بود  
 جسم را و صورت علت بود و گفتیم که مایه نشاید که علت نزدیک  
 بود یا میبایستش آن بود که صورت بسبب وی رسد بدینجا  
 که فعل کند چنانکه صورت آتش بسبب ماده آتش اینجا بود اینجا  
 چون آتش بود فعل آنجا کند و اگر آنجا بود فعل آنجا کند <sup>حقیقت</sup>  
 این آن بود که بسبب ماده بچیزی رسد و چیزی نرسد چون  
 چنین بود غسل وی اندر چیزی بود حاصل یا او را از حالی  
 کالی گرداند و از صورت بصورت و اما آن جسم که وی اصل  
 بود و وی از چیزی دیگر موجود نشود بر سبیل استحالت مایه  
 فساد چنانکه دانسته آمده است و او را وجود از صورت جسمی  
 دیگر نه چنان بود که آن جسم جسمی دیگر نزدیک شود و آنکه صورت  
 کند و الا این جسم از جسمی دیگر بوده بود نه جسم اول بود و سخن مانند  
 جسم اول است که بود و جسم اول که از جسمی دیگر نبود و جنبش است  
 نپذیرد و هر چه از جسمی دیگر بود طبیعی دیگر آورد و جسمی دیگر  
 خواهد و از اینجا بطبع حرکت مستقیم جوید سوی آن جای دیگر الا  
 که آن جسم که از وی بودند آنجا افتاد بود که جسمی است

پس هم طبعی از آن وی از ان جایگاه زایل شده بود تا اینکه آن  
 بود پس اندر طبع وی هست که از جای خویش زایل شود و  
 هر چه چنین بود بستم زایل شود و هر چه بستم از جای خویش  
 زایل شود اندر طبع وی بود که بحسب ی خویش آید بطبع زیر که  
 پدید کرده ایم که در امیل طبیعی باید راست پس پدید آمده  
 که سبب این جسمها نه جسم بود و نه صورت جسمی پس هر یکی  
 را سببی نه جسم بود و مفارق عقلی و پدید آمده است که آن  
 مفارق محرک بر سبیل فاعلی نبود پس محرک وی نفس بود  
 نه بدنی جز وی سپاس که صورت از ماده و آن جسم بود  
 هر یکی را سببی عقلی مفارق بود و وی مشوق خاص وی بود  
 و از آن جهت را شاید که هر یکی را حرکتی بود جدا و دیگر گونه  
 بلکه خود چنین بود که جنبشهای طبعهای مختلف بودند  
 طبعهای خود نفسها بودند که درست کردیم که این جنبش از نفس بود  
 پیدا کردن چگونگی پیدا شدن این جوهر عقلی و نفس و جسم  
 اول از واجب الوجود از واجب الوجود پس باید که از  
 الوجود اول موجودی عقلی آید چنانکه گفتیم و از ان عقل بیست

عقل دیگر آید و بیک جهت جسمی آید از جسمهای پیشین اگر بسیار بود  
و درست کنیم که بسیار اند آنجا که جایگاه این سخن بود و همچنان  
از ان عقل عقلی دیگر و جسمی از اجسام اول همچنان تا آخر مرتبت  
این اجسام اول و از هر عقلی بدان جهت که وی واجب  
الوجود شده است بواجب الوجود بذات و از آن تصور که  
او راست از واجب الوجود بذات جوهری آید عقلی و آری است  
آنکه اندر ویت از امکان الوجود جوهری آید جسمانی چنانکه  
پیشتر حاصل این گفته آمده است که پدید آمده است که شاید  
که کثرت و بیاری موجود آید از یکی حق -  
پدید کردن پستی آمدن جسمهای که پذیرنده کون و فساد  
و آنچه حرکت مستقیم پذیرند شک نیست که این جسمها مختلف بودند  
زیرا که آنکه جایگاه وی زبر بود و نزدیک آن جسم پیشین بود طبع  
وی چون طبع آن بود که جایگاه وی بان کناره دیگر بود و چون  
کون و فساد را پذیرا بودند شک نیست که ماده ایشان مشترک  
بود پس بان سبب که جسم از جسم نبودند که سبب پستی ایشان  
جسمهای پیشین بودند به تنها و بان سبب که ماده ایشان یکیت

نشاید که سبب ماده ایشان چیزهای بسیار بودند هر یکی جدا و بان  
 سبب که صورت های شان مختلف است نشاید که سبب صورت  
 های شان یک چیز بود به تنها تا صورت ایشان سبب هستی ما  
 بود به تنها و الا هر کدام صورت که وی به تنهایی سبب هستی  
 بودن ماده بودی چون وی باطل شدی آن ماده هستی تمام  
 و سبباید که صورت ها بر فعل نبود و بهره نبود اندر فعل و شستن  
 ماده و الا ماده بی صورت ایستادی بس ماده را هستی با ناری  
 چند چیز بودی یکی جز جوهری مفارق که از وی بود اصل  
 هستیش و لکن بوی تنها نبود بل بحیثی دیگری چنانکه جنبانند  
 هر چند که وی سبب هستی جنبش است آنجا نیز میوند پذیری  
 باید بلکه چنانکه هر چند آفتاب سبب پزائیدن میوه است هم  
 اسباب قوت طبیعی باید که با وی یار بود پس هر چند که از  
 مفارق ماده آید هم ازین مفارق باید که موجود آید تا  
 ماده بفعل بود پس ذات ماده از وی تنها بود و لیکن به  
 فعل بودن وی بصورت بود و خاص بودن صورتی و لکن  
 صورتی نه از ان مفارق بود و لکن سببی دیگر باید که او را

اولتر کنند بصورتی و آن آب شود که او را استعداد ترکند و این  
 باول کار جز جسمهای جسمی پیشین نبود که ایشان این ماده را  
 به نزدیک و دوری استعداد دهند مختلف پس چون استعداد  
 یافت صورت بوی رسد از آن مفارق پس بدان جهت که  
 جسمها متفق اند اندر یک طبع کلی که همه کرد و کرد استعداد  
 مطلق و هر و بدان جهت که هر یکی را طبع خاص است استعداد  
 خاص و بسند و انگاه هر یکی را صورت از مفارق بود پس  
 اصل ماده و جسمیه مطلق از آن جوهر عقلی بود و محدود شدن  
 آن ماده از جسم پیشین بود و استعداد و اما مترا جسم پیشین بود  
 و شاید نیز که از بعضی بود و بعضی را آن استعداد با که اند جزویا  
 آمد چنانکه آتش که هوا را استعداد آتشی دهد بانکه گرم میکند  
 تا استعداد ماده وی صورت آتش را و آن صورتها عقل  
 مفارق آیند و فرق میان استعداد و میان قوت آن است  
 که قوت بر بودن و نابودن برابر بود اما استعداد آن بود که  
 اندر ماده یکی قوت اولتر شود چنانکه ماده آتش که وی قوت  
 پذیرای صورت است و لیکن چون سردی بروی غلبه کند

چنان کنند او را که بصورت آبی او لستر شود از صورت آتشی  
 بس آتشی معدوم شود و آبی آید چنانکه بعلم طبیعی پدید آید  
 که آن ماده که به همسایگی جنبش دایم بود او لستر بود بصورت  
 آتشی از جهت گرمی را و آن ماده که از جنبش دور بود و بیجا  
 سکون بود اولی تر بود بصورتی که ضد صورت آتشی باشد  
 بس این جسمها که پذیرائی کون و فسادند برین روی بود  
 هست یافتن ایشان و اما آن اختلافها که بسبب استعداد  
 دوم اند که این جسمها را ترکیب افدنه با اتفاق باشند بل از  
 مزاج قوت با جسمهای پیشین و از هر قوتی باقی بودن مزاج  
 نوعی آید -

پدید کردن سبب نقصانها و شرها که آنها افدنه که کون و فساد  
 پذیرد بس چون استعداد صورتی دون صورتی افدنه و استعداد  
 سببی خارج افدنه و صورت مساوی استعدادها متضادند و مختلف  
 اند واجب بود ضرورت که اینها که این طبایع بود  
 از بود و خصومت بود و هر چه بفضد خویش رسد او را تباہ  
 کند و نه از هر چیزی هر چیزی آید و چون مزاج افدنه و انیر

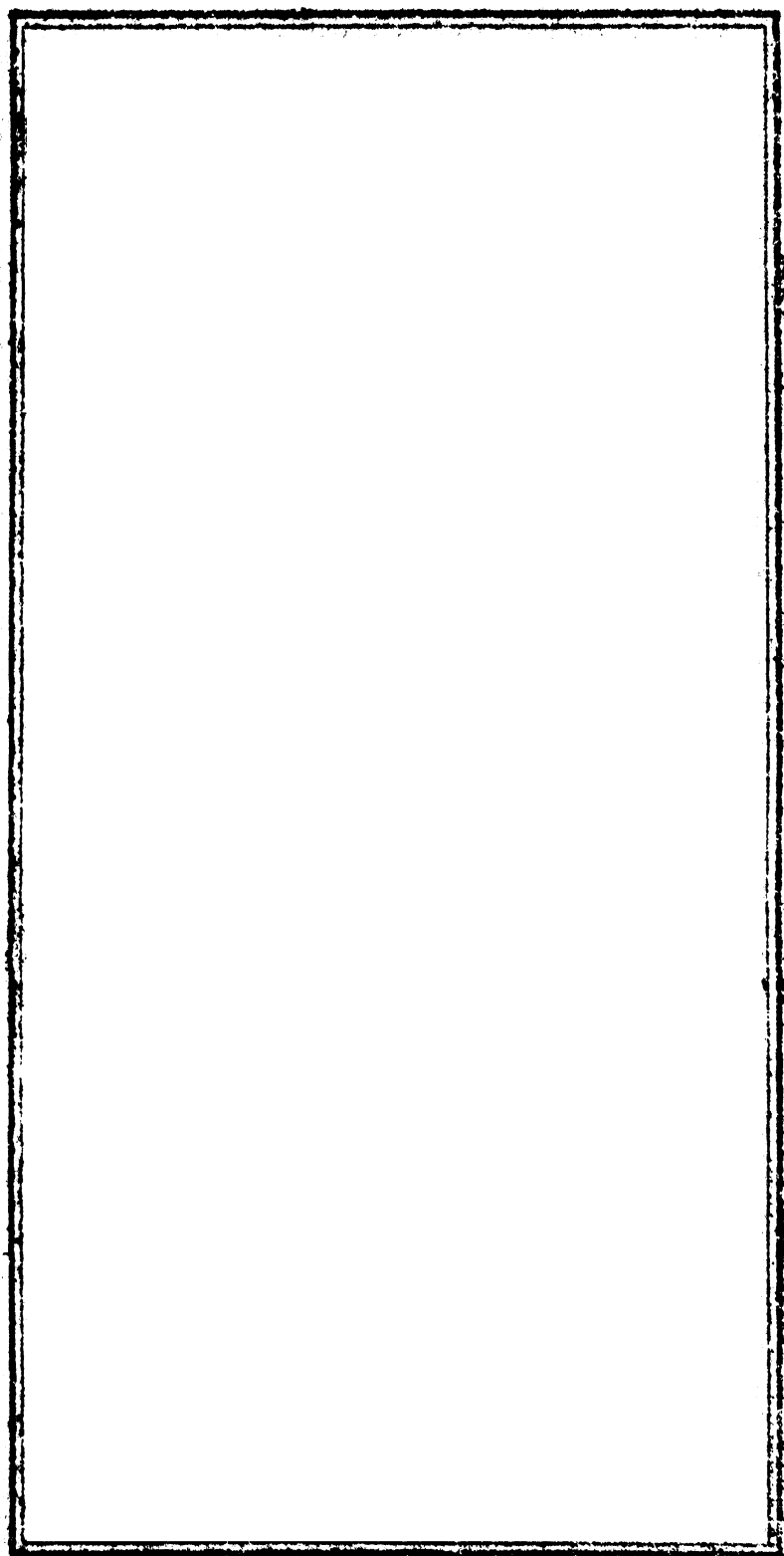
مراد این استعداد در آمیزشها مختلف آید و از هر آمیزش نشی استعداد  
 دیگر افتد و باندازه استعداد صورت افتد و سبب آمیزش دون  
 آمیزش نشی قوتی آمیزنده دون قوتی از قوتهای جسمهای  
 پیشین بود و هر چند استعداد اصل تر صورت بهتر و اگر  
 استعداد ناقص تر افتد صورت برتر و این دو گونه بود یکی  
 که خود بنوع به بود چنانکه مردم که بهترست از دیگر حیوانات و  
 دیگر حیوانات و دیگر حیوانات که بهترند از نباتات و نباتات که  
 بهترست از جمادات و یکی اندر نوع به بود چنانکه یکی مردم سیکوتر  
 بود و دیگر زشت تر پیشین را استعداد بنوع مختلف افتاد که  
 نشایت که آن آمیزش که صورت اسپه پذیرد صورت مرد  
 پذیرستن و سببش را استعداد بشخص مختلف افتاد که یکی تمام تر و  
 یکی ناقص تر افتاد پس هر یکی صورت باندازه خویش تن بوستند  
 پذیرستن و از جهت صورت دهنده نخل نبود و تقدیم و خیر  
 نه کرد بقصد بلکه خبر چنان نشایت و اما آنکه چرا یکی کم افتد  
 یکی تمام او را سببهای جزئی بود و همچنان سبب را سبب بی  
 نهایت چنانکه درست شده است پس سبب نقص و درستی

این سبب است و هر چیزی بباب خویش تمامتر است که شاید  
 بود و صورت وی صورتی افتاده است که به تخم و زایش  
 خویشتن را نگاه دارد و اما کس و گرم و هر چه بدین مانند ازین مایه  
 ایشان به ایشان چیزی نشاید که آمدی و کس بهتر از آن مایه  
 است که کس از وی آید اگر همچنان بستندی و هر مزاجی که افتد  
 هر چه آن صورت را بکار آید بفریضه چون معده مردم را کرده  
 شود و هر چه بفریضه نبود و لکن با منفعت بود چنانکه شاید  
 پذیرد آن مایه را و راهم نیز کرده شود بجامی و چون این اجسام  
 کاین و فاسد اند و حرکات آسمان اند را ایشان فعلها همی کند  
 و ایشان یک بدیگر ضرورت همی رسند بسبب جنبشها که ایشان  
 را اندر طبع است چاره نیست که چون یک بدیگر همی رسند  
 و بعضی مر بعضی را تباه کنند و این چنان است که آتش مردم  
 رسد و از وی قومی تر بود مردم را بسوزد که محال است که آتش  
 آتش بود و مردم مردم بود و آن نسوزد و این نوسخت نشود  
 و محال است که این گرد آمدن هرگز آمدن هرگز اتفاق نیفتد بسبب  
 شر و فساد و بیماری بضرورت همی آید نه مقصود است و لکن از وی

چاره نیست و نوعی دیگر فساد آن بود که اندر یک تن قوت با  
 مختلف یا بند که تا آن تن موجود بود چنانکه شهوت و غضب  
 و عقل اندر مردم پس انسان بر یک اصل نبوند پس اتفاق  
 افتد که یکی کمترین و فرومایه ترین غلبه کند هر یکی بهیستین را  
 چنانکه شهوت و غضب را و از آن چاره نبود و بضرورت بود  
 و جز انجمنین نبود و لکن این شرابا بر کمترین رومی افتد و  
 پیشترین خبر با غالب بوند چنانکه پیشترین کس تن درست  
 بوند و اگر پسا بود پیشترین آن بود که به کمترین وقت پسا  
 بود و هر شخصی چند آنکه بتواند باقی ماندن بماند و نوعها و آبادانی  
 پیوسته باقی بود و گفته آمده است که اگر بدون دہستی  
 فاضلتر نبود از نابودن باید که این همه اقسام پیوند و این قسم  
 پسین نیست نبود و از بهر آن شر و بدی که چاره نیست از  
 وی واجب نیاید که وی نبود و آن همه نیکی از قبل آن بدی  
 همسر آید انگاه بدی بیشتر بود که نابودن از ذات هم نیکیها  
 بدی است و اصل بدی نابودن است نابودن ذات بدی  
 ذات است و نابودن حالی نیک مر ذات را بدی حالی

از ذات نیک نیکیها

ذات است و اندر یافتن نابودن حال نیک و اندر بابت  
 مرقات را در دست و ترس از نابودن ذات آنجا که ترس  
 شاید بودن بیشتر است از ترس نابودن نیکی آن ذات  
 پس نابودن از ذات ها که ایشان بذات نیکواند و از ایشان  
 نیکی بیشتر است و پیوسته بدتر است از آن بدیها که فترت  
 تابع ایشان است پس پدید آمد که همچون همچنین که هست چنانست  
 که باید و پدید آمد که سبب شر و نقصان از کجاست که اثر  
 خیر اول رسد و بدی آن جاست که آن اثر رسد و آن  
 اثر را پذیرا نبود و نه بسببی دیگر و این نظام نه اتفاق است بل این  
 آمیزشها را قوت با اند که آن آمیزش کنند که همچون ایشان  
 آمد پس گاهی خود افتد از حرکات آسمانی و پذیرای زمینی چنانست  
 آمیزش افتد که حیوانی موجود آید بی زایش و پیشتر آن بود  
 که بزایش آید که صورت آن چپیز سبب بودن همچون چشتنی  
 بود با آنکه سبب آمیزش شود روزی که آنجا استعدادی  
 همچون آن بود چنانکه حال آنچه هست که برایش بودند —  
 تمام شد کتاب الهیات حکمت العلما



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

رب زدنی علما الحمد لله رب العالمین الصلوة والسلام علی نبی محمد وآله  
 الطیبین الطاهرین آغاز علم زبیرین و علم طبعی چون دانسته آمد که هستی <sup>منقول بود</sup> جوهر  
 و عرض دو گونه بود عرضی که شناختنش به پیوند بود و عرض که شناختنش به  
 پیوند بود و شناخته آن عرض که پیوند دارد شناخ بود بر جوهر و بران عرضی  
 که پیوند ندارد و شناخته آمد که آن عرض که پیوند ندارد یکیت بود با کیفیت  
 و دانسته آمد که شناختن هستی و گوهر و عرض مطلق هر علم برین <sup>تفصیل</sup> است  
 فرود آید لعلم حالها کیت و حالها کیفیت آنکه اندر مادت بود و پیوند  
 دارند بجز کت و سکون و پیدایش که علم برین <sup>خسین</sup> حالها یا علم طبعی است  
 یا علم ریاضی و علم طبعی علم آن حالها بود که تصور اینان بر مادت  
 نبود و علم ریاضی علم آن حالها بود که هر چند از مادت نبود و اندر وجود

خداوند اندر هر قسم تفصیل کردن هستی را علم برین تا باین علم فرود  
 آید و ما سببی را آغاز علم طبیعی خواهم کردن که سخن بوسند ز بود و آنچه  
 از علم ریاضی اندرین کتاب خواهم گفتن با آنچه گوئیم در تکیجای کونیم و هر چه  
 وصول باینست مر علم طبیعی را و مر علم ریاضی را اندر علم برین گفته  
 آمد و چون علم طبیعی بپونیدار است با ماده و جنبش و حال مادت دانست  
 آمد حال جنبش ماده و دانستن معنی طبیعت پیدا کردن حال جنبش  
 طبیعت جنبش بحقیقت مر آنرا گویند که اندر جا بود و لکن اکنون  
 نام معنی دیگر شده است همانتر از جنبش جایگاه که هر جا و فعل بودنی که  
 جسمی را بود که بقوت چیزیست از جهت بقوت بودن آن چیز  
 آنرا جنبش خوانند و تفسیر این آنست که چیزی که بقوت چیزی بود  
 چنانکه جسمی که بقوت سیاه بود یا در میان قوت و فعلش فعل دیگر بود که  
 سخت و بود و بگو بان فعل دیگر که بران قوت است برسد یا نبود  
 بلکه آن قوت بفعل شود و بیک دفعه مثال اول آنکه زرم سیاه شود  
 تا بقایا تر رسد و بایستد و مثال دوم که بیک دفعه سیاه شود یا روشن  
 شود یا تاریک شود اندرین دوم میان قوت و فعل چیزی نیست و  
 اندران چنین تا آنجا که بسپای که بقوت بود و زرم و اندرین

و اندر جا که نفوت تمام خالص بود و نه فعل تمام زیرا که نه سپیده بود  
 خالص بلکه اندر سیاهی شده و نه آن سیاهی بود که قعد بودی است  
 و نشاید که جسم از مکانه بمکانی نشود الا بچنین جا که او را جنبش خواهد  
 که نشاید که بیک زخم از جا بجای شود زیرا که جسم هر چه پذیرد و سپهره  
 جدا شود از جا خویش و هر چه سپهره سپهره جدا شود بیک زخم جدا شود  
 اما اگر کیفیت کیفیت نشاید که بیک جسم نشود و نشاید که اندک اندک شود  
 چنانکه اندک اندک جدا شود از سپیدی که سیاه خواهد شدن و از  
 سیاهی که سپید خواهد شدن و این جنبش را که از کیفیت کیفیت بود است حالت  
 خوانند و اما از کمی بکم بیک زخم نشاید شدن و همچنین از نهادی شهاده  
 و اما از گوی گوی چنانکه از آب بالتمه بزمک زخم نشاید زیرا که گوهری  
 اندک و بیشی پذیرد چنانکه عوض پذیرد که نشاید که سیاهی سپاه  
 بود از سیاهی و اما مردمی نشاید که مردم نر بود از مردمی دیگر و مردم  
 از مردمی بیک زخم بیرون شود و تان مردم بود بانه زیرا که اگر مردم  
 کمتر شود یا نوعش باقی بود یا نبود اگر گوش باقی بود تغییر اندر عرضی بود  
 نه اندر جنبش و فصل و جمله جدا و اگر گوش زائل شود زائل بود و نه ناقص  
 و هر چه که چند یا کسی از بیرون او را بجنباند چنانکه تیر را چنان آب را

گرم شود یا تشنگی از خود ببیند چنانکه سنگ که خود فرو شود یا آب گرم  
 که خود سرد شود و این که خود شود نه همیشه را بشود بلکه از جهت حال  
 و صورتی که اگر جسم را بود همیشه بود و همه را یکسان بودی بهتر  
 قبل قوی بود اگر بخواست بود بر یکسان آن قوت را طبیعت  
 خوانند که طبیعت سبب نزدیکتر بود که از وی آید جنبش و ارشاش آنکه از  
 خودیش آید بذات جنبش و ارشاش پس اگر بخواست بود و مختلف بود  
 نه از خودیش بود باطلاق و بذات تا یکسان بود بلکه از خودیش بود و در  
 چون خواست باخر خواست از انفس خوانند و برابر جنبشی ارشی است که  
 چیزی که شد بد که ببیند اندر جای کم و کیفیت یاد بگیر معنی چون ببیند در زمان  
 اندران مبنی بود بر یک حال او را آرمیده خوانند پیداکردن  
 آنکه جنبش کرد از که ارم باب بود جنبش کرد که گرد خود بود  
 از نهادی بنهادی بودند نه از جای بجای و باشد که اندر جای نبود چنانکه جسم  
 پیشین که چون بدانی که جایی چه بود دانی که در اندر جای نبود و اگر اندر جای  
 بود از جای جدا نشود که بارش از بارهای جایش جدا نشود و این حال  
 نهاد و وضع بود پس جنبش گرد اندر وضع است و این جنبش است از جمله  
 آن چیزها که ما بجای آورده ایم پیداکردن جنبش اندر کمیت

که چند گونه بود جنبش اندر کسیت دو گونه بود یک گونه بغذا بود و این  
 گونه دو گونه شود یکی نمود دیگر ذبول و دیگر گونه نه بغذا بود و این گونه دو گونه  
 شود یکی تکالیف و دیگر تخمخل و نموان بود که بغذا بود و غذا نیاید و مانند شود  
 بغذا خوار و اندروی زیادت کند زیادت که تمامی آفرینش بود چنانکه حیوان  
 نبات را و ذبول آن بود که نقصان گیردن سبب پالایش و کمتر بود  
 غذا پذیری از پالایش و غذا آن راتن را بکار آید که همیشه از وی چیزی می پال  
 بستن هوا رطوبتهای او را و پیب گداختن حرارت غریزی و برا  
 تا غذا بدل اینها باشد که از وی همی رود و اما تخمخل آن بود که جنبش  
 کند که زیادت بی آنکه اندروی چیزی آید چنانکه آب گرم شود مهتر شود  
 و چون طعام که اندر شکم که مهتر شود و بیامسد بی آنکه چیزی دیگر اندر  
 کند بلکه خود مهتر شود بان سبب که پیولی و مقدار بی زگرتر پذیرد که پیولی  
 را بخورد مقدار نیست و مقدار چیرت بیرون از ذات و در که هر  
 پذیرد و اندازه از وی اولسترنیت از آنچه نزدیک است کمی  
 پایشی هر چند نه گراف بود و اما تکالیف جنبش بود که نقصان  
 بی آنکه چیزی بی پالا چون آب که بغیر خود تر شود پیدا کردن حالها  
 جنبش که چند گونه بود جنبش جسمها سه گونه بود یکی

برض بود و بقسرو و بطبع جنبش بعضی آن بود که جسم اندر چیزی بود که  
 این چیز همی جنبند پس بسبب او بسبب جنبش خویش از جای بجای شود  
 چنانکه جامه که اندر صندوق بود و صندوق از جای بجای شود یعنی  
 از جانه خاص بجای نه خاص چنانکه از خانه بجانه دیگر و اما جانش همان  
 بود که بود زیرا که جانی خاص و صندوق است و اما جنبش قسری آن بود  
 که از جای خاص بجای خاص دیگر شود و لکن نه از خود بود و او را آن  
 از جای می شدن و لکن از بسبب بیرون ذات وی چنانکه چیزی  
 که او را بکشند یا بسوزند یا بپزند از ند و طبیعی آن بود که او را از خود بود چنانکه  
 فرو شدن سنگ و آب و بر شدن آتش و هوا و اگر فرو شدن  
 سنگ و آب و بر شدن آتش و هوا بسبب بود قسری چنانکه گرمی  
 گویند که جدم هوا مر هوا که چیزی را بکشند یا جمله زمین فرزند خردی را بکشند  
 یا آسمان فرزند را از خویش دور کند یا آسمان آتش را بخویش کشد یا ستر  
 که سر به خور دتر بودی نیز جنبندی و هر چه بزرگتر بودی و برتر جنبندی و کما  
 بخلاف این است پس این جنبشها از طبیعت خود است و از قبل جنبش جای خود  
 است جنبشها که از خود بود یا گرد بود که اندر نهاد بود که از نهادی بنهاد  
 شود و آن نفس نیست یا راست بود که اندر جای بود که از جای بجای

چهار باب از خود بقشار در و بر انداز و گردوی گویند

شود و راست دو گونه بود با بر سو بود و از یکی بود یا فر سو بود  
 و از گرانی بود و در نهایت بود یا دون غایت و بر شدن غایت  
 مرآتش راست و دون غایت بود است و فر و شدن غایت زمین  
 راست و دون غایت آب راست و هر چند خالصتر بود جنبش  
 وی نیز تر بود و راست تر بود چون با مخالف خوشتر است منجمله بود از آب  
 نزدیک آن جنبه آغاز سخن اندر جا مکان جا بود و مرا و را چند حالت  
 است با اتفاق همگی که جنبه از وی شود سو که دیگر که آمده  
 اندر یکی از دو بایستد و دوم که اندر یکی از وی دو چیز ممکن است که تا آب  
 از کوزه بشود سر که اندر نیاید و سیم که زیر و بر اندر جای گاه بود چهارم  
 که گویند هر جسم را که اندر ویست پس گروهی پیدا شدند که جا نگاه  
 میولی است زیرا که وی پذیر است چیزی را پس چیز چنانکه جای نیز پذیرد  
 هر جسمی را پس جسمی و این غلط است زیرا که میولی پذیرای صورت  
 نه جسم و گروهی گفته اند صورت و خلقت زیرا که جسم اندر میان صورت  
 خویش بود و این غلط است زیرا که صورت جسم وقت جنبش جدا نشود  
 و جایی جدا شود و همچنین میولی و گروهی گفته اند که جایی جسم آن  
 اندازه است از بعد عالم که وی اندر وی بود مثلا جا نگاه آب آن

آن بعد و مقدار است که اندر میان کنار با اندر فلن کوزه بود که آب  
 اورا اشغول کند و این نمب بر دو کوزه کونیدگرو می گویند که این نمب شاید  
 که خالی ماند بلکه ما جسم اندر و نباید جسمی اندر بیرون نیاید و گوییم  
 گویند که شاید که خالی ماند و این مردمان خلا اند که گویند که عالم اندر خلا  
 نهاده است و اندر عالم نیز خلاست و این نمب بوجم نزدیکست و  
 از عقل دور است و بسبب گمان افتادن مردم را بهرستی خلاست  
 که جسم موار را نمید ویند آشنه اند که خود هیچ چیز نیست و جایگاه  
 هست خالی پس اندر و هم بردند سایشنگی خلاست اگر در آن  
 بعد جایگاه نیست تخت باید که درست شود که اندر میان  
 کنار با کوزه بعدی و مقداری است جز مقدار آن جسم که اندر وی بود  
 چنانکه آب با سر که تا آنگاه این سخن گفت آید که آن مقدار حاشی -  
 هست یانه و اما بکلمه شاد است اندر میان کوزه هیچ بعد و مقدار نمی  
 الا آنکه اندرین آب با اندرین سر که بود و آنچه گویند که اگر بوجم  
 اندر کوزه هیچ جسم اندر کنیم و آنچه که میان و اندر دوری بود با اندازه  
 این نه محت بود زیرا که نه هر چه بوجم کنی بشاید بودن زیرا که اگر  
 کسی گوید که اگر بوجم کنیم که هیچ بدویم شود بی شکستگی وی محبت

نگار

جفت بود این راست است ولیکن بشرط و اما بحقیقت ولی نظیر  
 هرگز پنج جفت نبود و اما بیان کردن که این چنین بعد نشاید که بود  
 آنست که جسمها یک اندر دیگر بشوند نه بسبب آن بود که گرم بود یا سرد  
 بود یا سیاه بود یا سفید بود یا ایشان را صفتی بود در صفتها میانه  
 گانه یا موافق بود یا مخالف و اما باینست که هر چه بدان صفت  
 نبود یک اندر دیگر شد و نه نیز از قبل جوهر است زیرا که  
 این بعد بر دو یک ایشان جوهر است زیرا که بخود البتاده است  
 و اندر موضوع نیست و می نشاید که وی اندر جسم که هم جوهر است  
 داخل شود و بهم اندر شود پس بسبب آنست که اندازه اندر اندازه  
 نشود زیرا که دو اندازه بیش از یکی بود نشاید که دو اندازه گرد آیند  
 و هر دو موجود بودند و هم چند یک بودند و اگر یکی معدوم شود  
 و مکان نبود و آنکه معدوم شود اندازه جسم جاگیر نبود و چون  
 که یک اندر بعدی شود و هر دو موجود بودند و دو وی میان  
 چیزها که از یک طبع بودند بسبب چیر بود و از چیزهایی که هر یکی  
 بود و دیگر ترا نبود و چون گرد آمده باشند و داخل شده اند  
 هر دو یکی بود و حالها که متقارن یکی بود آن دیگر بود و حالها که

و اما  
 و اما

که اندر وقت ایشان را اثری نماند باشد اندر وقت جدا  
 نیفتند که معدوم جدا نیفتند میان دو موجود که معدوم کاری  
 نماند و میرا حکمی حاصل نبود پس پیداشد که نشاید که کسب اندر بعدی  
 در آید پس نشاید که اندر میان گوزه بوسه بود که آب اندران بعد  
 و این مجال است پیدا کردن نیستی خلا این حجت است که گفته آمدیم  
 پیدا کردن محالی بعد از بعد شدن کفایت بود بدستن مجال بود  
 خلا جنبشش و ارشاش نیست گوئیم که اگر خدا بود نه اینچنان بود  
 که ایشان پیدارند که وی ناچیز بود و چگونه ناچیز بود و توان گفتن که  
 جسمی و جسمی خلا بیشتر است از آنکه میان جسمی و جسمی دیگر و توان گفتن که  
 اندر چندین مقدار خلا چندین مقدار است هم گنجد و افزون است  
 بگنجد و کم از وی بکاهد و توانسته که ناچیز از این حکم نبود پس خلا  
 اگر بود چیزی بود با وجود همسر بودن عرض زیرا که بخود استاده بود  
 و اندر موضوع نبود و دانسته که نفس اندازه جوهر نبود پس خلا نفس  
 اندازه نبود پس اندازه بود اندر جوهر هر چه چنین بود ملا بود و جسم بود  
 پس خلا جسم بود پس جسم اندر جسم شود و این مجال است پیدا  
 کردن آنکه اندر خلا جنبشش نبود جنبشش بالطبع با بقیه بود

و لاکن در وقت کسب که خلا خود نیست و اندر خلا

و جنبش

و همچنین ارانش جنبش آنکا بطبع بود که جسم آن جایگاه  
 نخواهد جایگا دیگر خواهد و ارانش بطبع آنگاه بود که جسم آن  
 سو نخواهد و سوی دیگر خواهد و ارانش بقدر آنگاه بود که جسم آن  
 نخواهد جای دیگر نخواهد چنانکه کسی بستم سنگ بر سو دارد و بستم  
 سو را اندر آب بدارد و خلایک گویند بود و اندر وی هیچ اختلافت  
 نبود پس جایگاهی اولیتر از جایگاهی نبود و ایستادن عالم اندرین  
 حد که ایستاده است اولیتر نبود از ایستادن وی بحد دیگر الا بتفاق  
 و کار اتفاقی دایم نبود و آنگاه بتفاق بود که سبب عرضی افتد چنانکه  
 گزشت است و این سوال بر بال لازم نیاید که عالم اندر حای گویند  
 تا آنجا که گویند چرا اینجاست و بجایی دیگر نیست پس پدید آمد که اندر جنبش  
 و ارانش قسری و طبعی نبود و هر جسمی که اندر حای بود با  
 جنبش دارد و با ارانش پس بدن محبت جهتهای دیگر پیدا  
 شد که سبب جسم اندر خلا نبود و دلیل آنکه اندر خلا جنبش  
 نبود است که جنبیده یا هر چند جایگا جنبش سنگ نریاکم  
 ملا تر بود نیز جنبیده چنانکه سنگ اندر مو اتیز جنبد از آنکه اندر آب  
 پس اگر جسمی اندر خلا جنبد جنبش را چاره نیست که زمانی نهمه پذیرد

جایگاه را خواهد  
 جنبش بقدر آنگاه  
 بود که جسم آن

و در است

چنانکه دانسته آمده است باید که جنبش آن جسم را زمانه  
بود محدود و چون اندر بلا بجنبند زمانی بود نیز محدود و اگر تو هم کردی  
جائی دیگر که نسبت تنگی وی یا کم ملای وی یا بان ملا پیشین  
چنان بود چون نسبت زمان خلا بر زمان ملا با اینست که جنبش <sup>ملا</sup> جسم  
ملا بر همان زمان بود که اندر خلا که اندر و هیچ استهدید و  
باز گرفتار ممانعت نبود و نشاید که بسبب زمان جنبش اندر جایگاه  
ملا با ملا آمیزش موجود بود یا بوجه هم گیری زیرا که نشاید که زمان جنبش  
اندر جایگاهی بی ممانعت چنین زمان جنبش بود اندر جایگاهی که بوجه  
اورا ممانعت بود که بی ممانعتی برابر ممانعتی بوجه نبود و نه بوجه پس  
اندر خلا جنبش نیست نشانهای طبیعی بر نیستی خلا  
نشانهای فیزی خلا بسیار است یکی ایستادن آب اندر آب  
وز چون سر گرفتند بود بسبب آنکه آب تواند جدا شدن از  
کوزه و جای خالی ماندن که سطحهای جسمها از یکدیگر جدا نشوند الا تخلیف  
و همچنین آب گشتی که چون یکبار آب از وی فرود آیدش نه آیند  
که اگر یک سو فرود نبرد و بدگر سو فرود نیاید آنجا خلا افتد پس  
بصورت آن کناره آب که همی زرد آن کناره را بکشد که

که گسستگی نتواند افتادن الّا بخیزی که اندر میان آید و کیسه حجامان  
 پوست را اندرون خوشترین کشت زیرا که مرعوار را بکشد بکشدن و موهوا  
 از پوست نتواند جدا ایستادن الّا که چیزی اندر میان آید پس پوست  
 را با خوشترین کشت و قرحی بر باونی بزرگ بنهند با ندام چنان که  
 چیزی اندر میان نتواند شدن پس قرح او را بر گیرد و چون  
 حیدتها بکشد فزندیسان و مهم بران بنا کنند که ملائست حاصل  
 سخن اندر آنکه جاگاه چیست پس جاگاه جسم نه هویت  
 و نه صورت و نه بُعد و نه خلا و لکن جاگاه جسم کنار آن جسم بود  
 که بوی محیط بود و اندر گره وی بود نه سرکناره بلکه آن کناره که  
 که اندرون بود بوی با و این جسم مران جسم را چنانکه  
 سطح اندرونی گوزه که گوزه آب را بوی با و که گوزه سبزه  
 بود یا تنک بود یا اورا مثلا هیچ تنبری نبود آن کناره جا بود مر  
 آب را و این دست زین است و ندرت حکیم بزرگ  
 ارسطاطالیس است و پس و هم برین اتفاق کردند جاگاه  
 آتش سطح اندرون فلک است و جاگاه هوا سطح اندرون آتش  
 است و جاگاه آب سطح اندرون هوا است و جاگاه زمین

سطح اندرون هواست بان شرط که آتش بجای خویش بود و همچنان  
 هوا همچنان آب بشرط آنکه در وی هر یکی از نشان بجای بود  
 برترتیب واجب پیدا کردن حال گرمی طبیعی و ناسطبیعی  
 طبیعی و سردی طبیعی و ناسطبیعی گرمی و سردی طبیعی  
 آن بود که جسم را از طبع خویش آید چنانکه آب که خود سرد شود و آتش  
 که خود گرم شود و ناسطبیعی آن بود که از بیرون آید و بسبب  
 بیرونی مگر گرمی را سه گونه بود یکی همسانی جسمی گرم تا سرد را گرم  
 کند چنانکه آتش آب را گرم کند و دیگر جنبش و مالش چنانکه چون  
 آب از پیش گرم شود و آب روان گرم تر بود از آب ایستاده  
 و اگر سنگی را سنگی برمالی گرم شود و آتش جلد و سیوم از روشتا  
 که جسمی که روشن شود از جسمها اینجای گرم شود چنانکه آئینه  
 سوزان که بر روشن کردن بسوزاند و اندر هر یکی ازین سه خلاف  
 است در پیشگان را با فیلسوف پس ارسطاطالیس پیدا کردن  
 چندی جسمهای بسیط جسمها بسیط یا پذیرای کون و فناء  
 بودند یا پذیرای کون و فساد و پیدا شده است که نوعیت از پیش  
 جنبش راست و آن نوعی دیگر جنبش گرد و این جسمها که ترکیب

مانند ویرا آسمان اند همه را عینش طبعی راست است و  
 همه مشترک اند اندران که با گرم بوند یا سرد بوند یا زردند که زود  
 کسند و زود اندر پویند و شکل زود پذیرند و زود هیزند چون آب  
 و هوا یا خشک بوند که زود گسستند و زود پویندند که شاید با بوند  
 همه بدان خویشتر را و با پوسسته باشد و شکل ویر پذیرند و ویر  
 بلند چون زمین و اما کسندگی از تری بود که با خشکی نیک نیامیزد  
 و تری از تری بود و سختی از خشکی و تری ملبی از تری و در شتر  
 طبعی از خشکی و اما رنگ و کوه مزه شاید که جسم از ایشان خالی بود  
 که جسم بود و رنگ چون هوا و بی مزه چون هوا و چون نشاسته  
 و بی بوی چون سنگ و چون هوا و چون آب صافی پس این  
 کیفیتها که بودنی اندرین جسمها بیشتر آید از کیفیتها دیدنی و  
 چشیدنی و بویدنی اما اندر حدیث شنیدنی خود شکست نیست که  
 هیچ جسم را دار خود نبوده پس باید که نخستین اختلاف اندر جسمها  
 این جایگاه اندر گرمی و سردی و تری و خشکی بود و سبکی خود  
 یا گرمیت و گرانی یا سردی و هر چه خشک تر اندر باب خوش  
 فوی زود گرم و خشک سبک تر و سرد تر گرانی پس جسمها

بسبب که اندرین ناحیت بوند یا گرم و خشک بوند و هیچ چیز گرم  
 و خشک تر از آتش نباشد یا از چیزی که آتش اندر و  
 غالب بود بسبب آتش گرم نشود یا گرم و تر بود و هیچ چیز گرم و تر  
 تر از هوا نبود یا چیزی که هوا اندر و غالب بود بسبب هوا هر چند که گرمی  
 هوا ضعیف است و اگر هوا گرم بود از زیر کرختی و زبردختی  
 و مرگاه که آب گرم شود و تصدیر بر سو کند چنانکه بخار و لکن این هوا  
 که نزدیک زمین است بجایه تنها ما سرد است هر چند که نه سرد  
 است و بجایه آب گرم است زیرا که این هوا بر روی طبع آب  
 غلبه دارد و عمده تر از بخار است و اگر آن نیستی که زمین از شعاع  
 اقتساب گرم شود و آن هوا را که نزدیک وی است گرم گرداند اینجا  
 سخت سرد بود و لکن آن هوا که همسایگی زمین است از زمین گرم شود  
 تا حدی که بهال و زبری سرد بود و عمده ای کار تا حدی که آنگاه هوا  
 گرم بود و گرمی آتش که یوم سرد و زمرد و هیچ چیز سرد و تر از آب  
 نیست یا چیزی که آب اندر و غالب است از جهت آب یا سرد  
 و خشک و هیچ چیز سرد و خشک تر از زمین یا چیزی که زمینی  
 بود که زمین بخود گرم نبود و چون بخود زمینی سرد بود و اگر سردیستی

کثیف و گران نیتی پس جسمها بسیط چهار ندر زمین و آب و هوا  
 و آتش و ترکیب جسمها دیگر از ایشان بود پس اگر در آنکه هر  
 جسمی را جایگاههای بود طبیعی و شکلی طبیعی هر جسمی  
 را جایگاه هر شکل طبیعی بود زیرا که چون او را بستم بجای نذارند شک  
 نیست که او را حدی بود که آنجا بود و آن حد نه از بی بیرون پس  
 از خود بود و چنان جسمی منتهای بود و هر جسمی که منتهای بود شکلی  
 دارد چون از سید غریب نبود چاره نیست که از خود بود  
 پس هر جسمی را بخود جایست یا حدی که آنجا بود و آن بطبع است  
 و هر جسمی را شکلی است و پدید کنیم که شکل طبیعی هر جسم بسیط را که بود  
 پس اگر در آنجا گاهی با جسمهای بسیط و یکی عالم  
 شوند جسمها که جهت گیرند شاید که بیرون ایشان جسمی دیگر بود  
 جهت گیر با جهت خواه یعنی غیر محیط خواه کرده باش و خواه مباحث  
 و الا ایشان با جسم دیگر دو جهت افتد یکی جهت سوی ایشان  
 و دیگر جهت سوی آن جسم بیرون و آنگاه جسمی جسم باید که جهت گیر  
 بود که دانسته آمد است که جهت گیر سوی بیرون مانند گی سوی  
 اندرون کند و اما جسمها جهت خواه نشکست که اندرون این

جسم بوند و چون این جسم یکی بود جایگاههای ایشان نیز یکی بود  
 و جمله جایگاه کلیت جسمی آن بود که اگر دو هم گویی که جمله آخر آن جسم  
 گردانید و یک بدگریر میسند شود تا جنش ایشان یکی بود  
 ایشان لوی شوند و نشاید که مثل هیچ چیزی را که طبع وی آنست  
 گردگویی چون یک چیز و آنگاه که بچند پاره از وسع دیگر پاره نشود  
 و این پاره ازین سو شود و آن پاره از آن سو و طبع یکی بلکه همگی  
 چندی چون یکسان چندی جایگاه کلی ایشان کلیت جایگاهها  
 پراکنده ایشان بود پس سر جمله آنها را جایگاه کلی کلیت و چندی  
 هر جسمی را چون جایگاه یکی بود حرکت طبیعی یکی بود و نشاید که  
 را جایگاه پراکنده بود که پیوندند از نزدیک بدگریر تا از یک دیگر جدا بوند  
 اندر یکی جسم بوند چنانکه عالم لون و فساد اندر میان فلک ماه زمین که  
 هر جسم را بسط بوند شکلی طبیعی گرد بود و الا از طبعی متفق اندر مادی  
 متفق جای گو نه بود جای همواری داین محال بود که از یک طبیعت  
 اندر یک گوهر جای بیغوله آید و جای همواری پس شکلهای طبیعی  
 هر جسمی بسط را گرد بود و چون گرد پراکنده ایستند اندر میان  
 ایشان خلافت و خلا محال است پس کلیت عالم یکی جسم بود

و جای بدگریر گویند چنانکه اندر چهار سو چهار سو بود و چنان بود

پیدا کردن خلاف که اندرین بابست گروهی گویند که  
 هیچ جسم گرم سرد نشود و هیچ سرد گرم نشود و لکن سه گونه  
 حال افتد یکی چنانکه آتش ز برابر فروزی آتش باره اندر آب  
 فرو شود و آب پیا میزند و آب را گرم کنند بان معنی که آب گرم شود  
 و لیکن بان معنی که با گرم پیا میزند و قوت گرم که با وی آمیخته بود قوت  
 سردی او را پوستاند پس چون ساعتی مدد دنیا بدیدان آتش باره  
 که با وی آمیخته بود از وی بیرون شود وی همچنان که بود فرو  
 که سرد ماند و نه چنان بماند و نه چنان بود که سردی اندر وی معدوم بود  
 و باز موجود شد و لکن اندر وی پوشیده بود و بروی وی  
 بود و گرمی بر و غالب بود و سردی ناپیدا بود و دیگر آنکه گرم شود بجز  
 از آن بود که آتش باطن و کپنهان بود و چون کپنهان بدیده آید پیدا  
 شود و تمام آنکه روشنای با وی پیا میزند و روشنای نه عرصی  
 است و لکن جسمت لطیف سوزان که از حاتی شوند پیدا کردن  
 محالی قول پیشین که یاد کرده آمد اگر جنبش بدان گرم گردی  
 که آتش را از چیزی بیرون آوردی بایستی که ظاهر جز گرم شد  
 و باطن وی سرد شدی و بایستی که چنان از زمین که بر تهنه بندد

بمان توی بینه دارند که بعضی از وی بگداختی و بعضی نگداختی زیرا  
 که گرمی وی بیرون افتادی و اندرون وی فسرده تر شدی و  
 بایستی که اگر بر سه گرم شدی و بناگاه شکستی اندرون وی سرد  
 بودی و لکن نه چنین است که اندرون وی گرم تر بود و بیرون از پنجم  
 ماول بود همچنین اگر کسی آب را بقوت بمنگی بچیناند وقتی دراز-  
 همگی گرم اندرون و بیرون و نه چنان بود که بیرون گرم بود از جهت  
 بیرون آمدن آتش و اندرون سرد بلکه هموار بود آتش اندروی  
 و چون هموار بود همان بود که اول بود از جنبش الا که گویند که جنبش  
 که اول بود بغیر جنبش گرم بود و این استحالت خوانند و ایشان  
 با استحالت گویند و اگر کسی گوید که تبر نه از گرمی و آتش خویش گدازد  
 که از گرمی آتش و هوا همچنین باید گفتن بچیزهای دیگر و لکن مثالی-  
 این سخن نیز پس آید بدانکه هر چه اندر آتش صرف بشتاب  
 گدازد کمتر از آن سوزد که بد رنگ و چون آتش صرف جنبی  
 بود آتش اینجهت اولتر و سبب این آنست که فاعل راز مانگی  
 باید که نافعل خویش را تمام نکند و چون بشتاب بود نتواند کردن  
 و اگر گویند که سبب آنست که چون بشتاب اندر هوا شود آتش

\* آتش دور گرم روانست از آنکه سوزد از جنبش

هو از زود اندر خوشترن بچند پیش از آنکه بیشتر آتش از وی جدا شود  
 دیگر کتاب اندر خوشترن چیده بود پس اند وی آتش گرد آید  
 این قول باطل شود بلکه اندر شدن آتش اندر سرب و از زیر  
 آسان تر بود از بیرون که بخنن از وی که گر بختن آتش از جا خوب  
 آسان تر بود از اندر شدن آتش بجائی غریب الا سرب بود که چاره  
 نیست که اندر راههای گشاده شود و اندران راهها بیرون جستن آسانتر  
 بود از اندرون شدن با سرب و اگر جنبش از بیرون شدن باز دارد  
 از اندرون شدن سبز باز دارد پس باید که تفاوت بسیار بود میان  
 آتش بخود پذیرفتن میان آتش از خود بیرون جستن پس این بهمانه فائده  
 کند پیدا کردن محالی قول دوم و از همین تار پیدا شد محالی گفتن آنکس  
 که استخالت نمیند بلکه بگون و بزور بیند و گوید رنگ اندر آتش نه بدان گرم  
 شود که استخالت کند یا آتش اندر وی شود و لاکن آتش از وی بیرون آید و  
 همچنین خوب بدان سوز که آتش از وی بیرون آید و اگر اندر خوب  
 چندان آتش بودی که اندر گذشت در نشان که باوش آتش ضعیف  
 بود که اندرون و بیرون آتش است باستی که سوزان چیز با بود  
 که بزودیک ایشان از آنجا بسیاری آتش بیرون شده است و اندکی

مانده است و اگر گویند که آتش اندر وی گرم نبود و چون آتش گرم فراز  
وی بردند گرم شد با سخالت منفر آمدند پس اگر درن محالی قول سوم  
و آنکه مذکور است که ایندگان جسمی شعاع بدان باطل شود که اگر شعاع جسمی  
بود و روشن چنانکه زمانه آتش با بستی که بر سر چه افتادی او را بپوشید  
چنانچه آتش پوشد و هر چه بیشتر شدی چیز ناپدید شدی نه روشن تر  
و بایستی که جنس و سوی یک کناره بوده نه سوی برکنار که جسمها را  
حرکت طبعی است سوی یک کناره بود و بایستی که از دور و برتر  
افتادی از آنکه از نزدیک و روشن تا افتاب سپس کسوف همان زمان  
بماند که روشنمای چرخ نزدیک و بایستی که چون خانه روشن  
شده بودی جسمهای که اندر وی حاصل شده بودند اگر بناگاه  
روزن بسند آن جسمها انجا بماندنی همچنان روشن مگر گویند که این جسمها  
را ناگاه روشنمای بشود و ایشان بمانند جسمهایی روشن  
و بجه گرمی و بمقابله روشنمای پذیراند پس روشنمای عرض  
بود و بمقابله از افتاب اندران جسمها افتد و خود آن جسمها چکار  
آید که بمقابله خود اندر زمین نشاید افتادن و زمین بر او نشدن خود  
گرم شود چنانکه آن جسمها و عجب تر آن است که آن جسمها اندر زمین

هوا چگونه داخل شوند و اگر برگزیده بودند چون زمین رسند چگونه  
 زود اندر خود بند و یک با هم شنیدنی زمان و اگر حیوان بود که  
 همیشه ازین آفتاب یا آتش جسمی جسمی می آید باید که بیرون  
 آمدن شعاع از آفتاب و آتش او را بیالاید و اگر کسی جسم بیرون آید  
 و بپزند باید که چون آفتاب راسته شود دیگر روشنی نکند بجائی  
 دیگر و اگر آن بود که روشنی با آفتاب همی رود پس روشنی خود همیشه  
 از آفتاب جدا نبود و با آفتاب از دور همی شود و نه چنان بود که از جرم  
 آفتاب همی بالاید و از همی آید که قوتی بدان اولتر از قوتی نبود و دلیل مطلق  
 این شعاع آن بود که از آفتاب بدور شود بر راه راست پس باید که اندر هوا نمانند  
 و نشاید که یک طبع بود بعضی از آفتاب ریش جویند زمین و بعضی اندر هوا  
 بایستد پس فرض باید کرد که همه شعاع بر روی زمین افتد و اندر هوا هرگز  
 بایستد پس اگر چیزی بناگاه اندر هوا دارند باید که آنرا روشنی نامی  
 و شعاع استاده نبود یا شاید بودن که معدن بدانند که آنجا چیزی است  
 است دورا شعاع همی باید بوی زود شعاع فرستد با شعاع و بوی آنکه آنجا  
 چیزی است بدین حال و اندر وقت آنجا بر جبهه او را پو شانند و اگر  
 شعاع جسمی بود و زخم بازگشتی با پستی که از سختیها بازگشتی نه از نظر

و بالستی که از سنگ باز جستی از آنکه از رو آب پس شعاع عرضیت  
 و جسمی که اندر شعاع بود جسمی که مقابل وی بود بیستی جسمی شعاع  
 او را شعاع دهد بآنکه اندر وی بمقا بله عرضی موجود گرداند آن جسم  
 اندر جسمی دیگر و هر جسم که شعاع پذیرفت و گرمی پذیر بود گرم شود  
 زیادت شرح و حال تاثیر روشن را اندر برابر خویش  
 جسمها هر یک اندر دیگر فعل کنند بدو گونه یکی بساوش چنانکه  
 سخ هر چیزی که بساود سرد کند و چنانکه باد هر چیزی که میساید و بخنبد و کمی  
 به برابر می چنان که سبزه که دیواری را اندر پیش خویش رنگ سبز  
 می افکند و چنانکه صورت مردم که اندر چشم نگرنده و اندر آینه اثر کنند  
 و اگر بساود اثر رنگند و بیشتر جسمها اثر همچون کیفیت خویش کنند  
 چنانکه گرم گرم کن سرد سرد کنند همچون آن جسم که روشنائی  
 دارد و کیفیت وی روشنائی بود و دیگر جسم را همچون خوشیتن -  
 گرداند بی آنکه از وی چیزی بشود و جدا شود و لکن این فعل میساید  
 بکند بلکه به برابری میساختی جسمی که او را لون نبود و لون چیز دیگر را -  
 پوشد چنانکه هوا و آب پس هر جسمی که لون دارد یا ندارد و لکن سطح  
 وی تغییر بود چون آب و برابر وی جسمی بود روشنائی نفس خویش و

میان ایشان جسمی بودی لون که او را شفاف خوانند این جسم  
 بالون از آن جسم روشن روشن شود و دیگر جسم را روشن کنند  
 هم برین حال و چون روشن شود گرم شود که بعضی اعراض با هم  
 اعراض دوستی دارند بطبع کلی از نشان استعداد دیگر مد و یک  
 با دیگر نبند آنجا پذیرا بود چنانکه جنبش با گرمی و گرمی با جنبش و اینهمه  
 بدان بسوزد که برابر اندرون وی یک نقطه بود پس آن نقطه از همه  
 کنار بار و شنائی پذیرد پس سخت روشن شود پس سخت گرم شود  
 و تابستانی بدان گرم بود که چون جسم روشن به برابری روشنائی  
 همیکنند هر چند برابر تر روشنائی قوی و برابر آنجا بود که عمود افتد پس  
 آن میان گاه روشنتر پذیرا بود و روشنائی او هر چند از آنجا دور  
 تر بود ضعیف تر بود و چون آفتاب تابستان شمال آید عمود نزدیکتر  
 آید پس زمین روشنتر شود پس آن گراما که از روشنی بود قوی تر و در  
 مکناره فیم از عمود و ازین قبل رازستان تاریکتر بود پس اگر در  
 حال غماص یک بدگر مردمانی گفتند که این چهار  
 اجسام بسط که ایشان را عناصر خوانند تاها شوند و سردمان  
 دانش گفتند که این چهار یک بدگر شوند و آب شود و زمین آب شود

و آب زمین شود و چنین حکم آتش و این حق است و نه جایگاه در آتش  
 است اندرین است. بلکه نخبه است شاید دستن حال گشتن  
 این جسمها یک بدگر که اگر کسی دمه است که آن را بد بسیار بنمیرد آن  
 هوا که اندر دست آتش گردد و اندر گیرد و اگر کسی بیخ اندر کوزه برین  
 نهند تا سرمائی وی به پیر این کوزه رسد جمله قطرهائی آب بر کنارها  
 گرد آید نه از قبل بالا پیش که اگر بیالایش بود که بیخ او را بودی -  
 و بسیار بود که بالا پیش بلندتر از جایگاه بیخ بود و خیلی است  
 که بسیاری آب بگیرند از هوا و این بیستیم بجای بگذاره دیمه از  
 شهر دیر که طبرستان و دماوند معاینه دیدم که پاره هوا در شهر  
 بغایت صافی از سرما بستی و آب شدی و آن از برف شد  
 و فرو نشستی و هوا صافی بنامدی پس دیگر باره همچنان بستی و ابر  
 شدی و برف شدی بی آنکه از هیچ جایگاه بخاری با ابری آمدی بود  
 و اما شدن آب هوا خود ظاهر است و اما شدن آب زمین هم بنام  
 بمعاینه بجایگاهها که آب صافی روشن چون بر زمین افتد در وقت  
 سنگ بود اما که اختن سنگ تا آب شود مردمان که دعوی  
 کیمیا میکنند و حسب آن است که این چهار عنصر بصورت مختلف اند

و گوهر و ماده ایشان یکیت و بسیج صورت بوی او لیتراز دیگر کیفیت  
 گاه این صورت پذیرد و گاه آن صورت چنان که سبب گنجان  
 افتد پیدا کردن صورت این چهار عناصر و فرق  
 میان وی و میان کیفیت غرض مردمان بدانست  
 که صورت این چهار عناصر این کیفیت بای محسوس است یا گرائی  
 و سبکی و این نه چنین است که صورت کما بیشی نپذیرد و این چهار  
 کما بیشی نپذیرند و اگر صورت آب این سردی محسوس بود چون  
 گرم شدی تباه شدی یا اگر صورت هوا سبکی بودی و میل خویش  
 سوی بر سو چون اندر جای خویشتن بودی تباه شدی که بسیج  
 جسم را اندر جایگاه خویش میل نبود و نه گرائی و نه سبکی که از آنجا  
 جنبش نخواهد بسیج سوی دیگر بلکه صورت عنصری طبیعی است که او را  
 بقول دانش در کتب منید و آن طبیعت را فعلهاست اندرین  
 عنصر که هر گاه که اندر جای خویش بود ساکن داردش و اگر از جای  
 بیرون شود متحرک کندش سوی جایگاه خویشتن و میل گرائی و سبکی  
 پیدا آرد و اندر جسمی کینیت خاص واجب کند و کیتی خاص پدید  
 آن طبیعت که آب را بود اندر وی سردی پیدا آرد و اگر خیزد

بسم سردی از آب برد آن چیز زائل شود دیگر بار اندر آب  
 سردی پدید آرد چنانکه اگر کسی آب بستم بر اندازد چون قوت  
 بر اندازنده زائل شود دیگر بار آن طبیعت او را باز فرود آورد و  
 طبیعت آب آنرا اندازد و دیدار بزرگی که اگر چیزی بستم او را  
 شکاف تیر گردد یا متخلخل بز چون آن سبب زائل شود در آن مقدار  
 خوشتر برد پس جسمی را ازین چهار گانه طبیعت که وی بوی و  
 ست و صورت وی است آتش را دیگر و آب را دیگر و هوا  
 را زمین را دیگر و این کیفیات اعراض اند که بازان طبیعت  
 و صورت آیند و دلیل بر آنکه این جسمها بزرگتر و خوردتر شود  
 و چون آما سیدن عصر اندر مشک تا شکافش و بر برگ  
 شدن آب اندر آفتاب که او را صیاح خوانند تا شکافش و  
 محال است که گویند کسی اندر آن جا آتش اندر آمد چندانکه  
 بگویند که آتش چندان تواند اندر آمدن که بگذرد آتش انگاه  
 تواند آمدن و بیرون آمدن که چیزی بیرون آید و چون اندر  
 آمدن و بیرون برابر بود نشاید که جایگاهش کند و محال است  
 که گویند که آتش زور کرد از قبل را پیش جنبش سو بر سو

و او را به شکاف که بسیار بار که بر کفرتن جا نگاه از آنجا که نهاد و سانس  
 بود از شکستن و دریدن پس باید که بر آردی نه بشکند و لیکن  
 سبب بهتر شدن جسم است که همه جهت با کسب و فشار  
 و مر جا نگاه را نا اکتب که ضعیف تر باشد بشکند  
 بسوی و گاهی بسوی دیگر چون باز دارند می و ستمکاری  
 نبودی و سچین این شکلها و مفاد که هر جسمی راست و  
 آن طبیعت همیشه بر یکسان بود تا جسم بجای بود و تبا  
 شده بود و اما این اعراضی زیادیت و نقصان پذیرند و چون  
 و این سخن گفتن اندر مزاج این جسمها چون  
 یک با دیگر گردانید با این کیفیتها یک اندر  
 دیگر فعل کنند پس اندران میان مزاج اخص که چیزی  
 میان کیفیتها حاصل شود اندر همه یکسان سرد گشته شود و گرم  
 سرد تر شود و همچنان خشک و تر آنگاه جسمی باشد  
 آن حد را سنجان خوانند و شاید اندر و هم که میان  
 بود و شاید که یکی کنار هیل دارد و اما صورتها می ایشان  
 بیک حال بود و تبا شود و چنان باشند که آخر شاید

که چه استونند که اگر آن صورتی تباہ شدی فساد بودی  
 نه مزاج بس قوتهای اصل بجای بود و این کیفیت  
 برگردد و این قوتها که حکیم بزرگ گفت که بجای  
 نبود قوتهای انفعالی خواست است چنانکه کم و بیش  
 پیدا شده اند بلکه قوتهای فعلی خواست است  
 زیرا که قوت انفعالی خود همیشه بجای بود و اگر فساد  
 پذیر و جسم حکیم بجای ماندن این قوت آن خواست  
 است که مزاج فساد نبود و اگر قوت انفعالی بودی و قوت  
 نشاید بود و چه دلیل آن بودی که فساد نیست و  
 بلکه دلیل آن بود که فساد افتاد و کذا ان فساد  
 آتش آن بود که از فضل بقوت شود و چون فاسد شود  
 آتش اندر مزاج و شکست که سبب فساد وی گردد  
 آمدن وی بود با ضد وی و اگر برابر بود یک اندر دیگر  
 فصل کند و سرسبز شوند و اگر یکی قوی تر بود  
 دیگر را بخورد کرد اند پس انگاه نه مزاج بود که گشتن آتش  
 بضد آتش بود — و جمله میان جوهر و سطح

نیست و صورتها صورت جوهر اند و زیادت  
 و نقصان ندارند و این اندر فلسفه پیشین بیدار شده  
 است و هر یکی ازین عرضها دوست صورت است و دشمن  
 صورتی و هر گاه که استحالت بوی افتد چون گرم شدن  
 آب آن قوی شود صورت دشمن بجای میسر و صورت دوست  
 آمدن آب هوا شود یا هوا آتش شود بران روی که اندر فلسفه  
 پیشین گفته شد اگر درین طبیعتهای عناصر صریح بود که  
 میان زمین و آتش خاک بود که سخت گردانند و بود و طبع  
 بسط زمینی و زبری و خاک آب امیز که که گل بود و زبری و خاک  
 آب دارد و خاک غلبه زمین و خاک غلبه آب دارد و یاد دارد و خاک غلبه  
 زمین دارد و آفتاب او را خشک کند تا رومی وی خشک بود  
 و اندرون و گل بود و سبب آنکه آب بر همه روز زمین نیست  
 که آب زمین شود و زمین آن در حال که زمین چیزی دیگر شود بخند افتد و  
 بر کجا چیزی دیگر زمین شود و فرار شود زمین خشک و خشک تواند بود  
 مر از آمدن و گرد شدن و افزاری و نشیبی از خویش برود و هر گاه  
 که چنین بود آتش برفتد و فرار گشته شود خاصه که ستم کالند

واقفان را آنجا که حقیض بود اثری بود خاص کشیدن آب  
 سوسوی یک سو پس از اینجا واجب آمد که زمین همه زیر آب نبود  
 و این حکمت ایندست غرضیست تا حیوانات کامل را به هوا  
 و دود هم زدن راه بود زیرا که باید اندر ایشان زمین غالب بود تا استوار  
 بودند و چون زمین غالب بود که آن بودند سوسوی زمین شوند و بر زمین  
 ایستند و اگر نبود با ایشان نرسد غذا روح ایشان نبود پس بایست اندر  
 حکمت ایندستی که میان هوا و زمین بعضی جایگاهها پیوند بودی بی ممانعی  
 است حیوانات بزرگوار اینجا ایستند و زیر زمین و از آب هموار آنها که  
 بود که از همسایگی زمین و پذیرد آفتاب گرم شود و بود و در  
 هوای آب ناک سرد که قوت شمع کوزد پذیرد و همسایگی و بر  
 دوی هوای دود کسی که دود زمین تا دوری برسد و کثرت  
 چنانکه سپید بگویم و زبردی آتش صرف و آتش را در شب  
 و کوزد و آنگاه او را کوند بود که دود کثیف بیامیزد پس دود را  
 شود که گرم گشتش و آنجا که آتش قوی تر بود دود لطیفتر کند تا اندر دوی  
 زمین نشاندی نبود و اندر آتش چراغ آنجا که بنیر و تر بود و لون و در  
 نبود که چنان بود چون سوزنی و میزدی که آتش خود آنجا

و آتش کسسته از ملتیه دگویی آنجا خلاست یا هواست و تحقیقت  
 آتش قوی آنجا است و حال آتش بر سوختن است که وی گوی  
 صرف خالص است لاجرم او را هیچ رنگ نیست و  
 شعاع نیست و چنان چون هواست و لکن هوایست نور  
 سخن اندر ظاهرتین فعلی که اندر آسمان را  
 اندر خشک و تر و شنای و قوتها که از آفتاب آید و  
 ستاره دیگر اندرین عالم اثر کند و ظاهر اثری از آفتاب است  
 و ماه که ماه مر سو با ریزد و با فرایش خویش مغزها را میفراید و آبهای  
 دریاها را کند و ظاهرترین فعل آفتاب این گرم کردن است  
 هر چند که وی گرم نیست که گرمی سبب حرکت بر سوخت و حر  
 آفتاب حرکت کرده است و از جمله که هر آسمانست و کوسر آسمانی چنانکه  
 پدید میآید متضاد مخالف گوهر آنجا است و واجبست که چون آفتاب  
 فعلی آید آن فعل آندرو بود زیرا که آفتاب چون روشنائی کند و  
 کندگی گرم کردن و یکی بر آوردن آنچه گرم کند و اگر واجب بود که چون  
 گرم کردی وی گرم بودی بایستی که چون بچنانیدی سوی بر سو  
 نیز بچندی و چون آفتاب بسیار سخن روشنائی گرمی آید و بسیار

نسخه  
از زمین

گرمی جسمها را سوختن چنانکه از نرمی بخار برآورد و در خشکی دود  
 بخاورد و در مای یا بنده اند زمین و اندر هوا شوند و بعضی را می نمایند  
 و اندر زمین بمانند و همیشه جنبش دود برتر بود از جنبش  
 بخار و دود بلندتر شود و بخار زیر ماند سدا کردن است و شهرها  
 که از بخار آید اندر هوا اما بخار چون از گرم گاه بلند نشود  
 جنبش وی گرانتر بود و چون بان جایگاه رسد از هوا که سرد  
 بود بدان جایگاه او را ببرد و زیرا که سرمای بخار را زود  
 به بندد و چنانکه چون گرمای را در بار بکنند سرمای بیرون  
 هوای گرمای را برسد اندر وقت هوای گرمای چون میخ شود  
 و چیز گرم زودتر به بندد و زود افسرد از قبیل لطفی او را  
 که قوت سرمای اندر بیشتر تواند شدن و ازین قبل را گفته  
 سرمای سرد آب گرم زمین در بند آب گرم زمین زودتر نفس دو گاه  
 که بخار زمین نفس در بندد و قوت بخار زمین گویم بیشتر بود که شاکه زمین  
 که نهدم بخار را که زود بر آگنده شود تا آنگاه که محمله از کنار جدا شود و  
 این را حقیقت بود یا اندک بود که او را گرمی آفتاب که بر وی افتد زود  
 کند با قوی بود که آفتاب اندر او فعلی تواند کردن به بر آگندش بیرون

یا که قوت بود آنگاه که

که در آید و یک اندر دیگر نشیند و کثیف شود و خاصه که باد گردد  
 او در شش دیگر بار آب شود و ضرر و جهد پس اگر سرما سرد  
 اند ما بدیش تا پیش از آنکه قطره‌های بزرگ شود و بفسر و ریف بود  
 و اگر چنان بود که گرما اندر بایش از بیرون سپس گردد  
 آمدن یا سرما اندرون شود و قوی شود و ذره شود و ذره بیشتر  
 به بار بود و تیر ماه و هر گاه که آفتاب و جز آفتاب اندر هوا تر  
 بتاید چنانکه اندر آئینه در روشنی با نارنگی بخار بیایند و اینها  
 پدید آید و رنگی هوی زیر دارد و رنگی سوی زیر و رنگی میان و کاکر  
 بود که رنگ میان نبود و کرد بود زیرا که بعد از آن از آفتاب می بود  
 و آفتاب چون قطب بود و تمام تواند شدن زیرا که اگر تمام شود -  
 تا پیش زیر زمین افتد و زیر زمین دیداری نبود و اما خرمین  
 از آن بود که ماه اندر بخار بیاید چنانکه اندر آئینه و بعد وی از آئینه  
 به سو یک بعد بود زیرا که هر آئینه را اندازه الیت که چیزی را  
 از آنجا نماید و چون اینها بسیار بوند و کج بوند و اندر کرد وی بود  
 هر یکی را شاید دیدن و بجز آن شاید دیدن سپس خطی روشن گردان  
 پدید آید و میان ماه روشن بود زیرا که ماه دیداری بود اگر ماه دیداری بود

خود جراین خسرین نبود و چون دیداری بود چنان بود که اندر  
 سورسختی و آلا او بوسید نمودی و سبب آنست که آن ابر  
 باره تنگ بودند و ضعیف بودند چون نزدیک چیزی سخت  
 روشن بودند چنان بودند که گویی خود نیستندی و چون دور شوند  
 میدادند مثل این مثل ذره آفتاب است چه پیش آفتاب نماید  
 بودند بسیار پدید ابل چون صفت ستارگانست که پیش آفتاب  
 ناپدید اند و شب پدید آتند و همچنین مرجه گرد ماه از ابرها تنگ  
 ناپدید بود و مرجه اندر حد این بود پدید بود پس آن چنان  
 که گویی نیست با تاریکی و بسیار بود که ابر از سرد شدن هوا  
 حاصل آمد چنانکه پیشتر گفتیم پدید آگردن پوششها که از دور  
 آید اندر هوا و آما و در شب آن بود که از زبان بخار جدا شود و بر شود  
 و اگر سرماش نبرد دیگر بار گران شود بسبب سردی و هوای در زیر  
 شمارد و فرو آید و وی گماره بسکند و باد شود و اگر تادور تواند شدن  
 و سرماش نبرد و کی آتش سرد با بسوزد و خونی چون زمانه آتش با بسوزد  
 خونی چون آگشت آتش یا چون آگشتی مرده با بسکند اگر آندوی گردد  
 لطیف شود و زود آتش صرف شود و دوی از و بشود پیشتر

و با دیداری شود پندارند که بر دوزیرا که زبانه آتش که ما پندار  
 شود یا از قبل آن بود که سر ما آتش را بکشند پس هوا شود  
 و آتش روشن نشود با از قبل آن بود که لطیف و متخلخل شود  
 و دودی از وی بشود پس با دیداری شود و آنجا سبب با دیدار  
 آتش آن بود که لطیف شود نه آن بود که بر دوزیرا اگر آتش اندر  
 گیرد و لطیف نبود بلکه گران بود و دیر متخیل شود همچنان  
 شود همچنان مدتی دراز بماند و چون ستاره گردد و بادم او را ماند و می گردد  
 و است آنکه سواهی برسوی بمساعت کردن فلک گردان بود این  
 آنست که اندر روز سرد و اما آنکه چون گشت از نشان بود اندر هوا  
 چون علامتهائی سرخ بماند و اما آنکه چون گشت مرده بود اندر هوا  
 سیاهی و مغالکی و سوراخی بماند و باشد که از دود چیز اندر اثر بماند و سرد شود  
 و اندر اثر باد شود و وقوت اندر اثر بچند پس عسرتند از از وی آید  
 و چون نیر و کند بچسبند اندر رعد فرود و اگر برق چسبند شود و اگر گران  
 بود و سوزان و سومی زمین آید صاعقه بود و تند و دیدنی و شنیدنی -  
 است و دیدنی راز مانی بیاید که بر دوزیرا پس بود و شنیدنی راز مانی بیاید  
 تا اورا اندر سوا اندک اندک حرکت کند و بگوشش رسید چنانکه

سپستر این حال پیدا کنیم و ازین قبل چون گازی از دو جام  
برنگ زرد حرم جام پیمنی و با ساعتی آنرا از شوی پیدا  
کردن حال پوشش گوهرهای معدنی آنها آنچه

از بخار دود و دوزین بماند اصل بود پوشش گوهرهای معدنی را  
گروهی دود بیشتر بود چون نوشادر و کبریت و اندر گروسی بخار بیشتر  
بود چون آبی بود فسرده چنانکه یا قوت و بلور و ایشان سخاوت  
که از نذا زس فسردگی و زخم پدید زید زیرا که در ایشان تری هست  
تا فسرده و زنگ ماند روغن طبع و چون بخار باد و دنیکی آمیخته بود  
تا بهر آبی یا بهر شئی آمیخته بود اندر گوهر ایشان قوت گرمی  
اندکی بود از سبب آمیزش گوهرها و قوت تری زنده مانده سبب  
آنکه تری روغن شده بود سبب یاری فعل کردن گرمی اندر تری  
تا سریش بشکند و موای باوی بیامیزد و حتی زمینی با موای اندر  
بماند سبب تنگی زمین روغن شود پس این گوهر چون آتش بلند  
مکد از دگر گوگردی وی آتش را یاری دهد پس تری وی روان  
شود و خواهد که بخار شود و برشته شود و زمین را با دگر آمیخته بود و را نهی که  
بر شود و نهی که پراکنده شود و از فرو کشیدن گریستن و پوشیدن گریستن

نکند

کردنی که حاصل آید و اگر امیرش ضعیف بود چنانکه از پاره  
 پاره بنجار شود و چون بسیار گدازی بکند و کس نشود  
 و بنجار از چیزی که همی سوزد جدا شود یا سخت آبی بود پس اندر  
 بگیرد چون بنجارات بار و عن ناک بود و تازه حرارت دارد  
 چون بنجار سبکی سراب زاید پس وی اندر گیرد بوقت جدا  
 و همچنین بنجار و عن آن کبریت چون بگذارد نه سبب امیرش  
 زنی خشکی بگذارد و سبب بعضی امیرش بنجار کس و سبب  
 حسرتی بنجار زمانه آتش کند و سگر گرمی اندر وی روغن بود  
 تمام نفس در پس زخم پذیرد و هر چه فسرده بود در شوار  
 گدازد و چون اورا فوت زرنج با کبریت بدست با اکا بادی  
 بیامیزند و بریان کنند اورا اندر وی رود بگذارد چون بوش  
 آهن و کبریت و طلق که چون ایشان را با زرنج بیامیزی  
 یا با کبریت و آنکه بر کجای بران کنی و آنکه شوی و زرنج با کبریت  
 گرمی وی گدازد و پیش پذیرد و همچنان چون رو سیم زس  
 بگذارد و شنا پد کردن که بستن چون از در بگذاردی هر چه اورا  
 سردی بند گرمی بگذارد و چون موم و هر چه گرمی بند و سردی

بگذارد و چون نمک که نمک را گرمی بندد بیاری کردن  
 قوت خشکی زمین که گرمی هم خشکی را بیاری دهد و هم تری خشکی  
 را خشک تر کند و تیز را تیز تر کند و هر چه آبی است سردی  
 او را بندد و هر چه زمینی اندر وی غالب است و در گرمی بندد  
 و آبی را نیز گرمی بندد و قوت زمین چون نمک و باشد که اندر تری  
 هم زمینی بود و هم تری پس زمینی او را گرمی کش آرد و آنگاه تری  
 در سردی بفراید پس این چیز و شوآرگد از د چون آهن پیدا کردن  
 حال نفس نباتی چون آمیزش نخستین مهران عناصر  
 را یکجا و ات بود پس چون آمیزش نکو تر افتد با عدال نزدیکتر  
 از آنجا جسمهای پرورش پذیر آید بقدر اول ایشان رو یا بود از خست و  
 کسالتی چون آمیزش چنین افتد برای قوت نباتی آید و این قوت را  
 نفس نباتی خوانند زیرا که بشان تمام شود پوششی و پرورشی نبات  
 و در اسه فاعلت یکی غذا و دادن بقوت غذا ده که غاوی  
 خوانند و یکی باتش و پرورش بقوت باتش ده که منبیه  
 خوانند و یکی تخم ده یا مانند تخم دادن که از وی  
 زایش آید بقوت زایش ماده که مولده خوانند و غذا

که مولده خوانند و غذای جسمی بود مانند بقوت آن جسمی که وی  
 غذای وی بود و فعل تا مانند و چون بدان جسم رسد و قوت  
 آن جسم اندر و کار کند مانند وی شود اندر وی گسترده  
 و بوی پیوندد و بدل آنچه از وی بیاید و بایستد و پرورش  
 و افزایش جسم بود و غذا افزایشی اندر دراز او همانا و متاعا  
 بر تقدیری که بدو تمام شود و افزایش وی در بقا و فی که واجب  
 وی بود و افزایش آن بود که از جسمی بمیانجی غذا و تخم با چیزی همچون  
 همچون وی دیگری آید و قوت غذا از هر جسم کار کند چندی که  
 با آخر عاجز آید از تدارک کردن با افزایش که غذا کم تواند داد  
 از بالاایش و قوت نمونتا حد رسیدگی و سختگی کار کند  
 آنگاه بایستد و چون نمونتا آخر خواهد آمدن بموت در نزد زمان نگاه  
 قوت تلب اندر کار آید پس اگر درون حال حیوانی  
 و چون مزاج چنان نیست که از تنهایی مستعد تر بود پذیرای حال  
 زندگی آید و این جان دو قوت بود مگر کنای چنانکه جان و درون  
 همان جنبانند و دیگر اندر یابی چنانکه جان و درون  
 بوی اندر یابند و هر دو قوت قوت یکجا بیند و بسبب کردن

آمدن ایشان اندر یکی اصل فعلهای ایشان پیوسته  
 است یک بدیگر که چون اندر یافت افتد چنانچه در آرزو  
 آید تا پس جنبش افتد یا بختن یا بگریختن پس قوت جنبش بانده  
 را خواست باید و خواست از با لیت بود و با بابت یا باندر  
 رسیدن بود یا برایش یا بستن کی سببی آنست تا  
 سازکاری حیوانی بوی بدست آورند و این را قوت شهوانی حیوانی  
 و دیگر سه آنست تا سازکاری حیوانی را زرع کنند تا از وی  
 بگریزد این قوت غضبی است و بیسم ضعیفی قوت غضبی است  
 و اگر است ضعیفی قوت شهوانی است و این هر دو فرمایند اندر قوت  
 جنبش بانده که تنها حیوان آلت او است و کار اندر عضلهها کند و اما  
 قوت اندر یافت و چگونه است بر بطاهر و کمی باطن حاجت نیست  
 بدست کردن ظاهر چون استنوی و مینامی و بویامی و چشانی و بویامی  
 و لکن حاجت بدست کردن قوتهای باطن است  
 اگر حیوان را در یافت باطن نیستی آنچه نمی که یکبار از مضرت  
 دیگری دیگر بار پیش از مضرت از دسترسیدی و چه که از دسترس  
 دیگری دیگر بار پیش از مضرت او را نخواهد و اگر پنج و اسبک اصل

بداندی که اورا حس مشترک خوانند چون حیوان چیرودان  
 زرد دیدی بدانستی که شیرینی است و اگر اندر باطن حیوان حاکمی  
 نبودی جز حس دو حس خوانند حس چون گو سفیدی صورت  
 گرگ دیدی دشمنی وی ندانستی که دشمنی اندر و هم بود  
 حس اورا اندر نیاید پیداکرون حال لمس و ذوق  
 و شمع و سمع اندر یافتن لمس ظاهرست و آن بودن بود و اگر  
 و سردی و تری و خشکی و سختی و نرمی و درشتی و نعل و گراپی و بگی  
 لمس داند و تا اندام را کیفیت این چیز لموس از حال بگرداند  
 یا کیفیت یا مگر ایشان اندر نیاید و الت وی پوست و گوشت و میرانند  
 این قوت را پوست و گوشت پس این پوست و گوشت  
 از آنچه آینه اند تا عصبها نفس این عصبها را حرکت بداند و بگردان  
 بسیار حسمی بود که بوی پذیرد تا با بخار بوی دار بسیار میزد و در طبعش  
 خویش بر آینه پیش مغز سد بان دو پارچه مخمک از جمله مغز بیرون آید  
 چنان چون سرهای پستان و این بسم چون هو بود و چون آب  
 آبی را پس این نفس مغز را خبر کند و واجب نیست که بر آینه  
 اندر هو باره بود بوی دار و بر آینه و بخاروی تا حیوانات

بوی یابند که پدید بوند تا چه حد سرد کاروی و اگر چند ان رسید  
 بوی که بخار شدی حیوانات نیز بوی تا اینجا فرسنگ  
 و صد فرسنگ بوی نبردندی و یونانیان حکایت کنند که  
 پیش ازین مرغان بیکو مردار کشتن چربی که اندر میان ایشان  
 افتاده بود از شهرهای ما ایشان شده بودند که مرکز شهرهای  
 ایشان و نزدیک شهرهای ایشان پیش مرغ مردار خوار نمود  
 و کمترین راه دو دست فرسخ بود از ایشان تا جاگاه این مرغان  
 پس بخواهد بوی برساند هر چند که شمار نزد و آنها نهند  
 مرآ و از راه بود آواز موج زدن جو بود سیب جنبانیدن درشت  
 رود که اورا افتد که بجهت از میان دو جسم که بر یکدیگر زنند  
 جستن سخت شتاب موج درآتا اندر جبهه ایشان  
 جسم که اورا بجا نماند جستن سخت شتاب تا اندر وی  
 موج افتد و آن موج همین باز شود شتاب سخت چون  
 بکوشش رسد آن موار که اندر زدن کوشش استا و بود نگاه  
 که آنجا آفریده آمده است آن نوا میخان موج پذیرد و موج وی عصب  
 شوارا بیاگانند و غضب نفس را بیاگانند از ان اما پندار

بسبب آن بود که رطوبتی که اندر زبان آفریده آمد است فرم  
 چیر را پندیرد و اندر زمان عوضی کند تا غضب زمان آنگاه شود  
 پدید آید و آن ندهب پیشنگان اندر و پیدار اندر  
 چگونگی دیدار خلافت گرد و هی از ان مردمان که پیش از حکیم بزرگ  
 از سطا طالیس بودند پنداشتند که از چشم شعاعی در روشنائی پدید  
 آید و بان خیر رسد و آن خیر را به بسا و دو به پند و این سخن محال  
 است که در کدام چشم چندان شعاع بود که همه جهان از آسمان  
 یا زمین پند پس گرد و هی از نرنگان که خواستند که این ندهب  
 گویند و ازین محال برهند گفتند که چون از چشم اندک شعاع  
 برودن آید یا شعاع هوا چون یکنجی گردد و شعاع چشم مر شعاع  
 هوا آلت چون خویشی گرداند بقوت و طبع بعقل با هوا آلت دیدن  
 شود و بوسی خیر را پند و این نیز محال است زیرا که اگر هوا  
 بیننده شود به پویند و این شعاع باید که چون مردمان بسیار کرد  
 و راقوت بینائی بیشتر و هند پس مرد ضعیف چشم باید که با  
 یا ران به بیند که نه تنها و اگر هوا راقوت بینائی نبود که جز ان  
 نبود که صورت دیدنی را باین شعاع رساند خود بیرون آمدن

این شعاع چه بکارست جو خود بچشم پیوسته است باید که خود  
 بچشم رساند تا شعاع را بیرون ناید شدن یا آنکه این شعاع  
 یا جوهری بود جسمانی یا عرضی بود از جای بجای نشود و اگر جوهری  
 جسمانی بود باید که اندر هوا پراکنده شود پس باید که صورت  
 خیر را پراکنده گیرد و پیوسته نگیرد و اگر از چشم گسسته بود و  
 خود هر که چون گسسته بود می خود چیزی جدا بود و اگر چون خطی  
 پیوسته بود باید که باد و جنبش ویران بخند پس بر جای دیگر  
 دیگر افتد پس شاید که بوقت با وجستن چیزی را نه بیند که برابر  
 نه بود یا بجملتی دیگر و اگر از چشم چیزی بیرون آمدی و مرید  
 را بود می مقدار و را اندر یافتی نه چون دور بود می و را خود  
 تر دیدی مگر که بر بعضی همه افتد و نه بعضی و نه چنین است  
 که مرید چیز را بیند و باشد که افزون مقدار بیند پس همگی مقدار  
 بیند پس همگی مقدار و را دیده باشد و با آنهمه او را کمتر خورد  
 همی بیند و اما بر مذہب ارسطاطالیس خود دیدن را سبب  
 ظاهرست چنانکه یاد کنیم و عجب آنست که این مردمان هم  
 این سبب یاد کنند و آن سبب بر اصل ایشان نباید -

پیدا کردن مذمب از سطا طالیس اندر ویدار مذمب

از سطا طالیس آنست که چشم چون آینه است <sup>چون</sup> ویدنی چیز

که اندر آتش ریاید میمانی هوایا چشم دیگر شفاف و بدان سبب

که روشنائی بر ویدنی افتد پس صورت در اندر چشم افکند

و آن صورت را رطوبتی که پنج ماند و بدانه نکرک بیند برود

بجای بینائی سپارد و آنجا بود ویدنی تمام سبب آن که هر چیزی

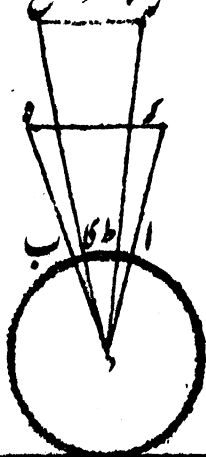
اندر یا بدان بود که صورت وی بخود گیرد و اما اگر آن چیز معدوم شود

یا غائب شود صورت ویرا همی بیند پس صورت چیز با برابر

اندر چشم افتد و بجای بینائی رسد پس جان او را اندر یابد

و اگر آینه را جان بودی چون صورت اندر وی افتاد می آن

صورت را بیدید و اما سبب آنکه چیز دورتر را



خورد بیند آنست که این رطوبت که آئینه

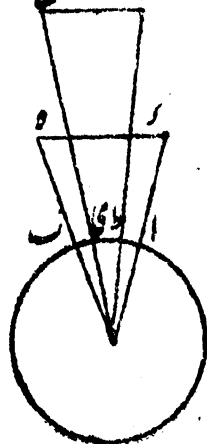
است و پذیرای صورت است گرد دست و گرد

بها برابر می بام کند و بود پس چون چیز دورتر

شود برابر چیز وی که چک تر شود و صورت

وی اندر وی افتد و این آئینه گرد نشاید دیدن

و این را سببی بنده سی است و دایره اب گردی حدقه  
 با و آکه آینه است و نقطه میانی دمی با و آ و ر ه و ر ح  
 و و خیر بادند آبر و ب بزرگی برابر لیکن ر ه نزد کتر با و آ و  
 ر ح دور تر از نقطه و ه دو خط بریم یکی برابر ر و دیگری یا برند  
 مردایره را بر آ و ب ر و قوس اب برابر ر ه بود هر چه  
 از دمی بیز دست روی از ر ه گردانیده دارد و دو خط و دیگر بریم  
 همچنین بر ر ح تا بر ط و بر طی مر این دایره را بر بند پس ط  
 طی برابر ر ح بود و بند سه درست شود که نشاید طی  
 الا کتر از آب همچنین که بحسب هی دیده آید بسبب آنکه درست  
 شود که زاویه ر ح ب سه بود از زاویه ط ح می آید درست  
 شده است که چون قوس سه بود زاویه سه بود  
 و چون قوس که بود زاویه که پس صورت  
 که ح اندر ط می افتد و صورت ر ه  
 اندر آب ما هر چه اندر کتر بود خور و تر  
 نماید پس صورت ر ح کتر بود و عجب آنست  
 که مردمان شعاع هم حدیث زاویه کنند و زاویه انگاه شود و دارد که



صورت سوی بینائی آید نه بینائی سوی صورت شود -  
 پدید کردن محسوسات مشترک چیز از رنگ و بوی  
 و ازین چیزها که یاد کردیم پنج چیز است که هم بحسب بصر بیند و یا بوی  
 این محسوسات خاص یکی اندازه چون بزرگی و دوری و نزدیکی  
 و شمار چیزها و شکلها ایشان چون گردی و چهار سوی و جنبش و آرز  
 و غلط اندرین پنج پیش افتد از آنکه در محسوسات خاص -  
 حال حواس باطن آنچه بایست گفتن اندر حواس ظاهر گفته  
 آمد اما محسوسات حواس باطن نیز پنج اند حس مشترک و قوت  
 مصوره و قوت تمخیل و فکر و هم قوت یاد و دشت که حافظه و اگر  
 خوانند و حس مشترک آنست که این همه حواس نسخه وی اند و از وی  
 شکافند و بوی رسانند چنانکه گفته آمد و قوت مصوره آنست  
 که هر چه بحس مشترک رسد وی بنجو پذیرد و نگاه دارد و سپید  
 شدن محسوس چنانکه بحس رسیده بود که شک نیست که اند  
 حیوان چنین قوت هست و قوت و هم آنست که اندر محسوسات  
 چیزها نام محسوس پدید چنانکه گو سفند که چون صورت  
 لرگ بیند بحس ظاهر می و ظمنی و را بیند و این حس باطن را و هم

خوانند و وی چون خردست مر حیوانات را و قوت تنیده آنست  
 که صورت های مصوره را هر یک بدیگر پیونداند و یک ادو دیگر  
 جدا کند تا مردم آنرا بران مثال دانند چنانکه صورت کنند و مردم  
 را او با هم میل را اندر خیال صورت کند و این قوت همیشه کار کند  
 ترکیب و تفصیل و باوردن مانند چیزی که صد چیزی که هر که که اندر  
 چیزی نگری وی خیال دیگر آرد و این طبع و دست و قوت حافظه  
 خزینه و هم است چنانکه مصوره خزینه حسن است پس یکی حاکم حسن است  
 و خزینه وی مصوره و یکی حاکم و هم است و خزانه وی ذکره و چنانکه  
 آلت گردانیدن چشم آفرنده آمده است یا از جامی بجای میگرد  
 یا آنچه که او را باید بوقتی که گم شده بود اندر یابد همچنان آلت گرداننده  
 و هم آفریده آمده است تا چون چیزی از یاد وی شده آن آلت را  
 اندر صورتها مصوره میگرداند ازین بان همی شود و ازان باین  
 و پاره ازین میگرد پاره ازان تا آن صورت پیش آید که آنست باوی  
 پیوندد و تا آن معنی را دیگر بار اندر یابد و یاد آرد و اندر خزانه  
 یاد داشته است نگهدار و زیر که چون بحس آن صورت و یدن  
 آن مغفیش یاد آید و اندر یافت همچنان چون این صورت را اندر

خیال بیند آن بختیش یا و آید و این آلت قوت متخیله است و چون  
 اندیشه کنم بقوت عقل هم این آلت بکار داریم و ازین قبل را  
 دور قوت تفکر خوانند یعنی اندیشه پدید بقیقت می آن آلت  
 حکمتست و قدرت عقل راست نه مرد هم را و شرح این سبب را گویند  
 آید پدید اگر درون حال نفس و قوتهاش پس قوت جنبانی  
 از قبل کشیدن سودمند است بنحو ایشان یا از قبل دور کردن از  
 سندیست هم آلت است و حس بیرونی از قبل جاسوسی است پس هم  
 آلت است و مصوره آن کار است یا صورت پذیر نگاه دار و یا  
 و بدی و دیگر بار نیاید از مودش هم آلت است و قوت متخیله خود  
 که چر است و قوت و هم آن کار است یا سخن یا دیدنی را دیدن یا از  
 بدگر نیخته آید و نیک را جسته پس هم آلتست و قوت حافظه از  
 یا و دشمنست تا دیگر باز بیند پس مرصوا نیز اصلی است که این  
 می اند و آن اصل تن نیست که هر باره ازین سیر آلتست است  
 و مرکاری راست پس آن اصل جان حیوانیست و آن قوتها  
 می اند و می ماند و بومی زندگی بود پدید اگر درون حال  
 نفس مرد می پس چون مزاج معتدل تیز بود در میان مرد

و پذیراشود و جهان مروجی گوهر نیست که او را نیز و قوت است  
 یکی مرکبها را و یکی قوت مر یا فت را هر چند که اندر یافت دو گوهر  
 است یکی اندر یافت نظری و یکی اندر یافت عملی اندر یافت نظری  
 چنانکه دانی که خدا یکسیت و اندر یافت عملی چنانکه دانی که ستم نباید کرد  
 زیرا که یکی اندر یافت را آینهش نیست بگردار و دیگر اندر یافت  
 سبب کردار است و اندر یافت عملی کلی بود چنانکه گفتیم و جزومی بود  
 چنانکه کوسی این مرور را نباید زدن جزومی مرقوت گیاهی بود کلی مرقوت  
 اندر یافت را و قوت گیاهی مردم هم با رزومی مروجی بود و آرزو  
 مروجی بنگی و تصورات و منافع بود و اما جوشی ششم و غلبه از قوت  
 جودانی بود و در جهان مردم را و رومی است یکی رومی سوی برست  
 و نه بجایگاه خود است و یکی رومی سوی این جهانست و قوت  
 گیا پیش سوی این جهانست و قوت اندر یافتن بسوی برست  
 و بآن جهانست و بتوانیم قوت اندر یافت مردم را پیدا کردن  
 یا اسامی اندر یافتها بگوئیم پیدا که در حال عقل و تصور آنها  
 معقول هر چه ما اندر یا بجم آن بود که ماهیت و معنی و صورت  
 آنچه نیز بنجو و گیریم و صورت خیر گرفتن گوناگون است و مروجی را

نسیم اندرین غرض یکی آنست که مردم را بحس به بنیم و دیدن  
 وی بحس آن بود که صورت وی اندر آلت حس افتد به حقیقت  
 مردی مجرد بلکه با دراز او پهن از روی وسپیدی و آن کست  
 و کیفیت و وضع و این که با مردی آمیخته است نه از جهت مردیت  
 که از جهت آن مایه است که مردی وی اندر وی است که طبعش چنان  
 است که در پس حس نتواند حقیقت مردی و صورت مردی این مرد پذیر  
 فی مضمونها که از ماده آید و نیز چون ماده غایب شود این صورت  
 از حس نشود پس حس مرصورت را تمام مجرد نتواند کردن و چون  
 حس آینه صورت جسمانیست و پذیرای صورت جسمانی با پهن و دراز  
 او اتمتاق وضع جزو هایش حس به آلت جسمانی نتواند صورت  
 پذیرفتن و خیر اندر یافتن و دیگر آنست که این صورت اندر  
 خیال و تصور بایستد و فرق ندارد و خیال از حس بدانکه صورت  
 را هم با فضول مادی پذیرد و مجرد نتواند پذیرفتن و هم چون خیال  
 این صورت پذیرد و جسمانی پذیرد یا کست می رود و کیفیت مرد  
 و اجزای وی را مشاهده کست و وضعها مختلف بند چنانکه بحس  
 بیند پس شک نیست که آن صورت را با اندازه و با آن

اختلاف جزو با اندر وضع پذیرای بود همچون وی با اندازه وضع پس  
 پس صورت خیالی هم بآلت جسمانی بود و آن آلت بهره است  
 اندر جای جسمانی که مقدم مغز است که هرگاه که انجا سیاهی افتد  
 این صورتها را خیالی باطل شود و لکن فرق میان این صورت  
 خیالی و میان این صورت حس آنست که این صورت سپس  
 زایل شدن محسوس اندر خیال نماند و این فرق نبود نبات  
 بگیرد که این صورت با فضول بود و آلتش پکار آید جسمانی که اندر وی  
 قرار گیرد و اما اندر یافت و هم مرعنه راست که اندر محسوس  
 بود و نتواندش جدا کردن که هم بان محسوس تواندش و نستن  
 پس این نیز هم جسمانیست و با و انیم که مرمی معنیت که بیان  
 مردمان اندر وی خلاف نیست و داری و کوتاهی و پیری و  
 جوانی شرط وی نیست و ما این معنی را اندر همی یا بیم یا بجمه حد یا  
 تفصیل حد و اگر اندر نیانتمی گفتی که داری و کوتاهی شرط وی  
 نیست و هر چند که شیم که این معنی را اندر خیال انگنیم نتوانیم  
 و در همش پذیرد که هرگاه خیال خواهد و هم که اورا پذیرد و صورتی  
 گشته مخصوص چون زید یا عمرو یا چون مرمی که هرگز نبودست و لکن اگر

بودی هم شخصی بودی و هم با آمیزش فصولی نادر بودی و بکمال  
 طاقت نیست قوت حیوانی را که آنست که وی کلی بود و مشتکی  
 بود اندر یابد بلکه معنیهای شخصی را اندر یابد همچنین تصدیقهای کلی را  
 اندر یابد پس آن قوت که مردم بوی اندر یابد معنیهای کلی را  
 مجزایان قوتی دیگر است و باین قوت مجهولها را معلوم کند و دیگر  
 حیوانها را این نیست که شاید بودن که ایشانرا آن بود که چیزی  
 فراموش کرده بودند یا و آید نشان بطلب اندیشه که با اتفاق و آ  
 چیزی که مجهول بود از کردنی یا دانستی و اثر اندانند و دانستند که  
 ندانند بحیثیت اندیشه و حد اوسط آوردن ایشانرا نبود و الا  
 آنچه اندر طبع ایشان بود چون حاجت اقتدا نگاه طبع ایشانرا  
 بخاطر آورد و صورتی به بند و بگت و آن یک گونه بود و اگر ایشانرا  
 قوت بستن چیزهای مجهول بودی گونه گوناگون چیزهاست بحسب  
 و بکار آوردند می و نگریدند می و ایشان هم هر یک گونه و هر یک  
 کردار نبودند می پس خاصیت مردم نفور و تصدیق کلیات  
 و استنباط کردن مجهولات از علوم و صناعات را این هم قوت  
 یک نفس است مرتبه های عقلی باید که دانسته آید که نخستین

مرتبت اندر یافت نظری مرجان مردم را پذیرای این معقول است  
 که گفته آید و باول سواد بود و هیچ صورته معقول اندروی  
 نبود و این پذیرای بود و این را عقل بیولائی خوانند و این  
 عقل بقوت خوانند و از آن سپس دو گونه معقولات اندروی  
 آید یکی اولیات قطعی اندروی که هر دیت پذیرفتن و می چنانکه  
 در صف ایشان کرده ایم یکی مشهورات که بعادت پذیرد و نماید  
 مشهورات اندر کرده پیشتر بود و چون چنین مشهور او را  
 عقل بلکه خوانند ای خرد توانا که توانا اکنون چنین بار او است  
 سیوم درجه آید و که معقولات متناسب را اندر یا بر او نگاه او را  
 عقل بفعل خوانند و علورت این معقولات را که اندر نفس حاصل  
 انگاه که اندر نفس ایستاده بود و عقل مستفاد خوانند و عقل مستفاد  
 بحد اوسط بود و بحد و رسم و عقل بلکه در بی واسطه و بی کسب  
 بود و این معقولات نشاید که بالقی جسمانی و بی قوت جسمانی  
 نشان و اوان مانا فعل عقلی نه بالقی هست  
 جسمانی نشان آنکه فعل قوت عقلی باقی جسمانی نبود و یک  
 آنست که بر فعل قوتی که باقی جسمانی بود و چون آلت را ضرری

چنانکه معمول است که نشان  
 که نشانده که بی آلتی جسمانی  
 بود و بی قوت جسمانی

رسد یا اندر نیاید یا چنان اندر یاید که راست بود چون چشم  
 که آفتابش رسد نه بیند یا چیزی دیگر گوته بیند و دیگر که آلت  
 اندر نیاید زیرا که میان وی و میان آلت آلتی نبود چنانکه  
 چشم که خود را نه بیند و ازین قبل اندر یافت خود را اندر نیاید  
 و سه و دیگر که اگر بختی بود که مراد را جوهر می شود مراد را اندر  
 نیاید چنانکه حس که سوار المزان را هر گاه که اندر وی جوهر  
 شود چون وق اندر نیاید و چهارم که خود را نیز ازین قبل اندر  
 نیاید چنانکه و هم خود را اندر و هم نتواند گرفتن و جسم که چون  
 چیزی قوی را اندر یاید چیزی ضعیف را با شروی اندر نیاید چنانکه  
 چشم که چون آفتاب را بیند روشنائی ملی ضعیف را پس وی  
 نتواند دیدن و گوش چون آواز بزرگ شنود و آواز خرد سپری  
 نتواند شنودن و دهان چون مفره قوی یا بدفره ضعیف اندر  
 نیاید زیرا که آن آلت جسمانی بآن چیز قوی مشغول شده باشد  
 و بوسی اندر او بخت و ششم که چون اندر یافتن سخت قوی بود  
 آلت از کار بیوفتد و باشد که تباها گردد و هر قتم سال بر آید  
 و از چهل که بگذرد و قوتهای تنومندی همه نقصان گیرند یا نقصان

گیرند یا نقصان همه اندامهاش و قوت خود آلت را و خود را  
 و اندر یافت را اندر یابد و چون چیزی قوی اندر یابد قوی تر  
 شود و وضعیف را آسانتر اندر یابد و باشد که سپس چهل سال قوی  
 شود بلکه پیشتر چنین بود الا کسی را که خرد انسانرا آلت  
 بکار آید و آلت تباہ شود و بوزو بکار آمدن آلت سپتہر گوییم  
 و چون خبری نگاه تباہ شدن آلت کار بکند و تیل آن نبود  
 که اورا خود بخود کاری خاص نیست که باشد که شغل وی آلت  
 و راز خاص فعل خویشتن باز و اردو چنانکه کسی ننگین شود و از  
 کارها که نباید کردن باستد یا چون سخت شاد و شومند آنگاه نیز  
 باستد کار نکند و باشد که نخست آن آلت بکار آید تا فعل  
 خویش سپس تواند کرد و نماند کسی که بجای اورا کاری بود شاید  
 بودن که نخست باید که ستوری را بانجا رساند که تا آنگاه فعل خویش  
 کند و لکن چون چیزی بوقت معطل شدن آلت و نقصان  
 آلت فعل نیک بکند نشان آن بود که اورا آن آلت بکار  
 نیست پس اگر نقصان آلت و راز فعل باز و اردو  
 باشد که از قبل آن عذر بود که گفته آمد برهان بر آنکه

پذیرای معقولات جسم نیست اینکہ گفته آمد نشانی بود  
 بر آنکہ فعل نفس اندر اورا کہ معقولات فعل خاص است و آلتش  
 بکار نیست و او خود بخود می خویش ایستاده است و اینجارا بہت  
 بر آنکہ پذیرای معقولات جوہری بود کہ بخود ایستاده بود و  
 نشاید کہ صورت معقولات اندر جسمی بود یا اندر قوت جسمانی  
 و بیاید و استن کہ ما بہت معقولات و وگونہ بود یکی آنکہ او معنی  
 یگانہ است کہ قماش نیست چنانکہ تصور کردن معنی ہستی و معنی  
 یگانگی و یکی آنکہ آنرا قسمت ہست و اورا بہر ہاست چنانکہ  
 معنی ذہنی کہ اورا جزو بانند بلکہ چنانکہ معنی انسان کہ وی از  
 معنی حیوانی و ناطقی اند و لکن ہر چند چنین است تا چاکلی نیاید  
 و معنی مردم نبود کہ مردم بدان ہست کہ مردم است یکی معنیست  
 زیر کہ نہ ناطق تنہا مردم است و نہ حیوان تنہا بلکہ جملہ ہر دو کہ  
 یک جملہ است و خانہ بدان ہست کہ خانہ است یکی معنیست ہر چند  
 کہ اورا جزو ہاست و مردم از ہست یکی معقول است و اما آن  
 چیز کہ خود و را بہرہ نیست و را خود جز یکی نیست پس معقول  
 وی خود جز از ہست یکی نبود پس صورت این معقول یا اندر

جسمی بود یا اندر قوتی جسمانی که قایم بود بحشتم او اندر گسترده بود  
 بحشتم گسترده سپیدی اندر حشتم یا گسترده گرمی اندر  
 حشتم یا اندر گوهری بود تا حشتم و نه اندر جسم و اگر اندر جسم  
 بود یا اندر قوتی و گوهر گسترده اندر جسم چون جسم را پاره کنی  
 تو هم معنی بهره پذیره بود پس هر معنی که اندر آن چیز بود بهره  
 تواند پذیرفتن بوجهم و معقولات یگانگی و معقولات مرکب  
 از جهت یگانگی بهره پذیرد بوجهم پس ایشان اندر جسم  
 و اندر چیزی گسترده اندر جسم بنوند پس پذیرد ایشان گوهری  
 بود نیز از بهره پذیرفتن بوجهم و این سخن بحسب و از دو بیرون  
 بنود چون معقول جزو پذیرد که آن جزو بوجهم معنی کل دارد  
 یا معنی کل ندارد اگر بوجهم معنی کل دارد و کل او را مخالف با معنی بود  
 یا بجزو معنی و خلاف معقولات محض معنی بود پس کل جزو را خلاف  
 ندارد و این محالست و اگر خلاف دارد شک نیست که معنی  
 جزو داخل بود اندر معنی کل و از دو بیرون نبود تا آن جزو انگار  
 جزو شود و مخالف نشود که مانده هم قسمت کنیم ولی آن تو هم  
 جزو او را خود مخالف نبود پس انگار این معنی معقول نشود

که ما تو هم قسمت کنیم و پیش از آن معقول نبود که هر چه در اجزای  
 معقول بود چون جنس و فصل و تاجز و معقول نبود و می معقول  
 نبود یا جزو پیشتر خود و مخالف بود و جایگاه دیگر داشت و خود  
 جدائی جاگاه پیش از قسمت بود لکن چاره نیست که این خرد با معنی  
 نهایت بود و شک نیست که اندر میان ایشان بسطی بود و آن  
 بسط را بهره نشاید پذیرفتن بحسب ما معقول که مخالف کل بود و نه  
 بجزوی که مخالف کل بود زیرا که کل را صورتی بود معقول جز صورتی  
 آن جزو که مجموع دو چیز را هالی بود و هر حال یگانه دو چیز یا هر چیزی یا قوتی  
 یا مخالفت شما یا مخالفت شکل در این حالها چون اندر معقول بود  
 معقول بودند که معقول آنست که معنی اندر عقل آمد و چون این خلاف  
 اندر عقل آمده بود معقول بود پس باید که هر گاه که انسانیت معقول کنی  
 این لایق و این حال زیادت که بوی مخالف است هر چه را باشد  
 موافق است معقول بود و این در واجب نیست پس واجب باو که این  
 مانع نیست از معقول بودن انسانیت بجز انسانیت و چون سخن اندر  
 معقول انسانیت کنیم بجز انسانیت این عذر نباید داشت که جزو  
 الا مخالف کل و آنکه لازم آید آنچه آید و تحقیقت نشاید که جسم صورتی مجرد

اندر یابد الا یاین حالها که از جهت مقدار وضع جسم افتد و شک نیست که صورت  
 حقیقی که مجرد است از وضع و کیت محدود و مجرد پس سبب هستی بود اندر بیرون  
 یا مجرد سبب هستی بود اندر عقل پس اگر هر دو جاگاه و را وضع و کیت لاحق  
 افتد حقیقت هر دو را مجردی نبود از وضع محدود پس حقیقت هر دو که همه  
 مشترک اند اندر وی بی وضع محدود و را وجود نبود جز و شش اندر نباید لیکن  
 نه چنین است که این معنی را وجود است و خردش اندر نیاید و اندر حدیث بهره  
 پذیر متن صورت مجردهای مخالف عجمی دیگر است که این جزو مخالف آنجا همی افتد  
 که تو قسمت افکنی و اگر بگردانی جای دیگر افتد و تبع و هم تو بود و این می  
 بود پس از اینجا پدید آمد که جاگاه پذیرای معقولات گوهریت نه جسم و نه اند  
 جسم زیادت برهان اندر حدیث پذیرای فعل عقل از آلت  
 اگر قوت اندر یافتن را آلتی بود از آلهتای جهانی یا اور را اندر یابد یا اند  
 نیابد و لکن اندر تن با هیچ چیز نیست که عقل و را نتواند یافتن و چون اندر  
 یابدش شک نیست که صورتش و مغیثش را نپذیرد و نگاه از دو بیرون نبود  
 با آن صورت و مغیثش از صورت آلت بود که چون نفس اندران آلت  
 بود آن صورت پیوند از وجهم پالت و هم بنفس پس نفس و را اندر یابد  
 پس باید که همیشه تا نفس اندران آلت بود اندر یابد یا صورتی دیگر بود بشمار

که نفس اورا پذیرد و اگر صورتی دیگر بود و نفس اورا نپذیرد و بے آن  
 آلت پس نفس بخودی خویش صورت پذیرد و اگر بانبازی آن آلت پذیرد  
 تا آن صورت هم با وی بود و هم بآلت چون آن صورت و آن صورت  
 اصلی که آلت را بمعنی یکی اند و سعی ایشان بسبب چیزی جزئی بود که مقدار  
 یکی بود و در دیگر چنانکه بعلمهای پیشین گذشته است و اینجا این حالت نیست  
 که هر دو صورت اندران یکی ماه اند و پیوند دارند با یکی گونه حالهای مادی  
 و هر دو نیک جای اند و اندر یک خیر اندیش میان این دو صورت دومی  
 نبود و محال بود که دو بوند بے جدای پس پدید آمد که نشاید که اندر است  
 صورت آلت بآلت بود چون نشاید که جسمی را قوتی بود پنهانیت و قوت  
 خرد پنهانیت است که معقولاتش پنهانیت آید و هر کدام را که خواهد اندر باید  
 پس آن جا که پذیرامی معقولات است جداست از جسم و بخود ایستاده است  
 و تناسب جسم اورا زیان نذارد و جسم سبب ایستادن وی نیست پدید آورد  
 حال بقای نفس که اعمی قوت یافتنش است میشود که نفس اگر بآلت  
 آید از سبب بیرون بدن و پیش از بدن آن نفس نبود زیرا که اگر پیش  
 از تنها نفس بودندی یا بسیار بودندی یا یکی و اگر یکی بود و در آنجا  
 بسیار شدی همان یکی و پاره پاره شدی پاره پذیر بودی و جسم گوید

و گفتیم که این کو بر بهره پذیر نیست و اگر بسیار بودند نوع نشان یکی بودی و  
 باعراض مادی جدا جدا شدند پس ایشان مادی بودند پس نفس پیش  
 از بدن نبودست که بودن وی پیش از بدن معطل بود پس انگاه  
 موجود و شوار سیدهای وجود که آلت وی موجود شود و چون موجود شد  
 و جوهر بود و مانند باندن اصل وجود وی و چون آلت وی تباہ شود  
 و وی نه بان آلت ایستد و نه اندران آلتست وی تباہ نشود و آری  
 قوتهای آلتش چون حس و تخیل و شهوت و غضب و هر چه بدین مانند از وی  
 جدا شود و تباہ شود و متناهی آلت سخن اندر عقل فعال چون معقول است  
 اندر نفس بقوتست و بفعل می آید باید که چیزی بود عقلی که وی ایشانرا  
 از قوت بفعل آورد و شک نیست که یکی بود از ان عقلمها که اندر علم  
 الهی گفتیم و خاصه آنکه بدین عالم نزدیکتر است و او را عقل فعال خوانند  
 که وی فعل کند اندر عقلمها مایا از قوت بفعل آیند و لکن باخست حس  
 و خیالات بموند عقل یا بفعل نیاید و چون محسوسات و خیالات موجود  
 آیند آمیخته بوند صورتها یا عرضها غریب و پوشیده بوند چنانکه چیزی  
 اندر تار یکی پس باش عقل فعال بر خیالات افتد چون روشنائی  
 آفتاب بر صورتهای که اندر تار یکی بوند پس از ان خیالات صورتهای

مجرد اندر عقل افتد چنانکه بسبب روشنائی صورت‌های دیدنی اندر  
 آئینه و جسم افتد و چون مجرد بوند کلی بوند که هرگاه که از مردنی فقلو لها  
 جدا کنی معنی کل نماید و تشخیصها بشود اینچنان عقل ذاتی و عرضی جدا کند  
 یک از دیگر و موضوعات و محمولات پیدا شوند و هر محمولی که موند و از  
 موضوع علی و اسطر اندر عقل پیدا شود و هر چه را واسطه باید بفکرت  
 بجا آید و چون نفس مردمی را آشنائی افتد بمحمولات مجرد از ماده و حاجت  
 برنجیزد و از نگارستن بحسب چنین نفس از بدن جدا شود و تمام شود پیوندی  
 وی تابش بر تن که باز دارنده وی تن بود باخر هر چند که تازی کن  
 بود باول چنانکه سوار می که بر اسپ نشسته بود یا بجای می رسد و آنچنان  
 قرار کند اگر از اسپ جدا نتواند شدن و دل با اسپ دارد و ز بر تن  
 قرار کند باخر اسپ باز دارنده وی بود از مرد چنانکه باول رسانیده  
 بود و چون سبب تمام شدن نفس عقل فعال باقیست تابش وی  
 این ماده است و نفس بخود می بریزد اسپ نه بآلت و نفس باقیست  
 پس پیوند نفس بفعل فعال تمام شدن وی بوی و ایم بود و او را  
 مانعی و ضللی و آفتی نرسد و سدا آمده است که خوشی هر قوتی اندر یانند  
 وی است هر آنچه بر آید که وی بطبع پذیرد می و نیست و پدید آمده است

که هیچ چیز خوشتر از معانی معقول نیست و ظاهر شده است که محسوس  
 چندان خوشی ندارد که معقول بلکه واری تیار نیست و پدید آمده است  
 که سبب چیست که چیزی خوش را اندر یابیم و خوشی بدانیم که پدید آمده است  
 که این کی بود و کی نبود و از اینجا بدانی که چون نفس مردم جدا شود  
 و باین حد که گفتیم رسیده باشد لذت در او تفاوت و راقیاس  
 نبود و چون در اشوق این کمال مکتسب بود و کمال بآن درجه که کمال  
 رساند مکتسب نبود و را خود و در و الم بود و اگر شوق ندارد و او را  
 حالی خیالی بود بحسب آن اعتقاد که بسته بود و آن فعل که کرده  
 بود و کوسی آنچه را بخیاال بنید و از خیال نرهد که در روی حسی  
 زیر نبود و آلت خیال یا بد چنان چون اجرام سماوی دانسته آمد  
 که تن هر نفس را باز دارند است از فعل خاص خویش که هرگاه که روی  
 باین گهسان دارد و از فکر عقلی بکسد بلکه هر قوتی از دیگر قوت باز دارند  
 شهوت از چشم و خشم از شهوت و دیدن از شنیدن و شنیدن  
 از دیدن و حس ظاهر از حس باطن و حس باطن از حس ظاهر و باین  
 که تن نه بآن باز دارد که نفس اندر و است زیرا که نفس اندر روی  
 نیست و لکن بآن باز دارد که نفس را شوق بود و بنظر بوی و چون این شوق

خوش شود تا نفس را صورت و عادت و فرمان برداری بدن بند و آن  
 حال اندر وی بر چنبد که بدن شود باز دارنده بود از اندر یافت سعاد  
 لکن بدن غفلت انگند که نفس را و معقول دلتی و ندانستی پلیدی  
 و زبان آن اثرها که در اخود سعادت خویش فراموش بودی چون  
 تن بشود و آن اثرها مانند نگاه نفس در محاورت آن اثرها داند  
 چنانکه بجای دیگر این مثل راز و ایم و لکن این حالها غریب اند و چون  
 فعلها نبود اثر عادت بشود پس آیین الم که از کردار بود جاودانه بود  
 و آنکه از نقصان بود جاودانه بود و شریعت حق همچنین گفته است و چون  
 پدید آمدن تن واجب کند پدید آمدن جان نشاید و جان از  
 تن تن شود و الاد و جان بود و مر یک تن را سبب جواب  
 و باید که اینجا حقیقت حال جواب بگویم سبب جواب بار  
 کشتن روح جوهر روحانی جسمانیست از ظاهر باطن تا آسایش را  
 یا از فعل مشغول شدن بفعلی باطن چون بدانیدن غذا یا از کسبی  
 را که متحمل شود و چندان نماند که اندرون و بیرون بود چنانکه  
 بحال ماند کی پیری را و گرانی را که حرکت نتواند کرد و سه بیرون  
 چنانکه بحال تری ما از جهت ترسیدن گذارها از بخار چنانکه سبب

و این گوهر روح جسمی لطیفیت از بخار اخلاط مرکب شده است نیز کلبی لطیف  
 و وی مرکب قوت نفسانیست و از آن تبس چون شده افتد راه بستگی  
 اندر تنها قوت نفسانی اندامها با کسله چنانکه سده عصب بینایی و چنان  
 سده صرع و سکینه و فالج و چنانکه چون دست کسی بربندند گرانه آن دست  
 پیش حس نیاید و جنبش از وی بشود و این گوهر گاهی پیشتر بود گاهی  
 کمتر و ضعیف مردم و ناتمامی تن بکمی این گوهر بود مانند می مزاج وی  
 سبب خواب و دیدن و آن درشتی اش نه دانا بود شایسته  
 دیدن از آن بود که قوت متخیله تنها بماند و از مشغول کردن جسم او  
 بر بد نفس روی از حس بگرداند و از شغل حس فارغ بود طبع متخیله حکما  
 کردن است و در اسکون کم افتد پس گاهی مزاج تن را حکایت  
 کند چون صفرا بود که گهای زرد نماید و چون سودا بود که گهای سیاه  
 و چون حرارت غالب بود آتش نماید و چون سردی غالب بود یخ  
 نماید و گاهی اندیشه های گذشته را حکایت کند و چون نفس ضعیف  
 بود جزو دیگر و روی اندر ماند همچنانکه بجز اندر ماند و اگر نفس قوی بود  
 یا فرصت آرامش نفس پدید فارغ بماند و از جنبش و آراسته  
 شود و مر بالشر گوهرهای روحانی را اندر وی که سبب تاباشی ایشان

اندروی از نا پذیرای نفس بود که مشغول بود بر سر و چون ایشان  
 اندر نفس بمانند آن صورت حالها که اندر ایشان هست نماید آنچه  
 مهمتر بود و مناسب بود هر نفس اندر باید که تابشی ایشان معنی آن  
 حالهاست که ذراتهای ایشان اندر یا آنهاست چنانکه پیشتر گفته  
 است پس آن صورتها اگر از جزوی بودند اندر مصوره صورت  
 بندند و مغنیهاشان اندر حالتها اگر تخیله حکایت بکنند و آن صورت  
 نکویند و خود خواب چنان بود که دیده بود و تعبیر و گذارش نماید  
 پس اگر تخیله شتاب کند و نفس صورت را ضعیف پذیرد که اگر قوی  
 پذیرد و تخیله شود ساکن کند چنانکه چون از جنس قوی پذیرد که چون قوی  
 فعلی قوی کند نفس روی شومی وی دارد و دیگر قوت ضعیف فعل کند  
 و چون تخیله ساکن کونه بود خواب خود چنانکه دیده آید است بود  
 پس اگر چون نفس بر سو ضعیف بود تخیله پیشتر مستی کند و دیده  
 از حال بگرداند و بجای هر معنی خبری دیگر آرد چنانکه اگر تو چیزی  
 بخود باندیشی به بیمار تخیله چیزی نتواند کردن پس اگر تشنگ داری  
 تخیله پیشتر مستی کند و ترا از راه اندیشم برود صورت اندیشه  
 قرار نگیرد و دست مر تخیله را بود خود اندیشه خویش را فراموش

آن کنی و پذیران کنی که چگونه یاد آری و نموی که چه اندیشیده ام  
 تا از وی باندیشه دیگر افتاده ام لی قصد آنگاه اندیشه پیشین را که  
 بحیلت مگر بجای آوری پس هر خواهی که چنین بود تغییر باید او را و معنی  
 تعبیر آن بود که کوی چه چیز دیده باشم از عالم غیب یا تمثیل از وی  
 بچیزی دیگر شد مثلا چه دیدم تا تمثیل او را بد زنتی کرد پس پیشتر  
 تغییر نخین بود و دختر بهامی کجای آوردن و هر طبعی را عادت دیگر  
 بود و هر نفسی و حالی تمثیل را می کاتی دیگر بود پیدا کردن سبب  
 پیوند جان مردم بعالم غیب پیوند یافتن جان مردم بعالم  
 روحانی و جانهای فرشته که هر یا از آن بود که سخت توی بود که  
 حس باز ندارد او را از کار خویش چنانکه مردم سخت زیر کف نفس  
 متواند سخن گفتن و هم بتواند شنیدن و نشستن یکجا پس این نفس  
 پنداری خود متواند دیدن آنگاه بخواب بیند و یا از قوت تخیل که  
 از آلت وی است اندرین کار که هم زیر را رسد و هم بر را نفس  
 را یاری کند پیوند زیر با خلقت وی از حالها سی تعبیه کردن شود  
 او خشک بروی یا دل وی یا ندیشه پیشتر بود بحسب سوات عالم و چنان  
 بود که کوی که وی از محسوسات فانیست که روح وی سیلان ضعیف

کند بیرون از اندکی و اندرون فعل قوی کند از تیر می خشک  
 که ضد تیر می و گران است یا از جهت خواب که من را بهشته بود سبب  
 صورت که دیدم اید و کس اندر یافته که ایشان را وجود نبود  
 و قوت نفس که اندر عیب پذیر و گونه پذیر و یکی همچنانکه بود و یکی  
 ضعیف تر و اندر فرمان خیال پس خیال نهد که آن جنبر را نگاه دارد  
 و حکایت کند بچیزهاست و دیگر و چنان نماید که کسی همین سخن گوید چون  
 قوت متجمله قوی بود مشترک را بخود گیرد و آن صورت متجمله  
 اندروی نشاید تا آنچه محسوس شود که حس مشترک چون آینه است  
 اگر حس ظاهر صورتی گیرد و اندروی اندر نگاه بود و اگر محقیقت  
 محسوس آن صورت است که اندر اجمالی مشاهده است نه صورت بیرونی  
 و اگر چه هر دو را محسوس خوانند بدو حس بود اگر آن صورت  
 باز اندرون آید و قوی بود هم اندروی بیند و چون اندروی  
 نیست محسوس بود که محسوس این صورت است او هر جا خواهد ای  
 گوی و باز دارند پس این صورت اندر حس مشترک بود است  
 بیداری و در چینه است یکی غلبه حس ظاهر و مشغول شدن حس مشترک  
 بخش هر یکی ضعیفی متجمله که خرد او را بشکند و صورتها را بدرد

وارد چون وی بود صورت گریش اگر قوی بود و راحس نماشغول  
 نمکند و اگر متخیله قوی سخت قوی بود و او را بخود ستاند و اگر عقل  
 ضعیف بود یا از کار باز استاده بود و سبب بیماری را کس نبود که تخلیه  
 باز و او پس متخیله چیزها را تمام صورت کندش اندر حس مشترک  
 قرار گیرند و ازین سبب هر که در اخرد نبود و صورتهای محال بسبب  
 بیند تا اگر کسی که هم وی خود غلبه کند خود خاموش کند و متخیله اندر دست  
 نمایدش بیم را با قوتی دیگر افتد تا از هر چه نرسد بیند یا از هر چه آرزو  
 افتد بیند حاصل معجز است و کرامات پدید آمده است  
 بنسب که در پیروی این عالم طاعت و از نفس و عقل است و صورتها که  
 که اندر نفس نسنه است کسب وجود صورتها است اندرین عالم  
 و با ایستی که زیولی این عالم طاعت و اشتهی نفس مردم را که می  
 از ان گوهر است و لکن نفس مردم ضعیف است و هر چند ضعیف است  
 بسبب اثرها نفس عالم باید که چون اندروی صورتی افتد کرده فلاح  
 آن سرد گردد و اگر صورتی شهنوائی اندیشد اندر وقت حرارتی موجود  
 آید اندر او عیسینم و با هر وجود آرد تا اندام شهوت چنان شود  
 که شهوت را با پدید این سردی و گرمی و نه از گرمی و سردی و گرمی

که مانع بود در صورت نفسانی را و نفس مردم نه اندرین آوی  
 و لکن او را پیوند پیدا کرده است با و س که خاصه آلت ریست  
 و در او وجود باومی افتاده است و مگرش وی بوسه و عشق وی  
 و را چون طبعی است و اینجا خود الف  $\text{سم}$  بود که نزدیک این بود  
 بلکه طبعی و اصلی پس ازین قبل مردم نفس دم اثری نمی تواند کردن  
 اندرین مقدار که موند میولی وارد با حدی تواند و بعد آن  
 سبب که قوت این نفس نه چون قوت نفس عالم است  
 این اثر نیز ضعیف  $\text{سم}$  بود و انقدر بعضی نفس ما  
 که بوجهم و بچشم زدگی اندر جسم دیگر کسی اثر کند و لکن  
 با اینهمه مانع نیست که از خرد که بعضی را نفس قومی افتد  
 که اندر اجسام این عالم فعل عظیم تواند کردن هم و بخواهد  
 خویش با اجسام این عالم بسبب و می تغییر عظیم پذیرد و  
 بگری و سردی و بجزر از اینجا شکافند همه معجزه ها  
 پیدا کردن حال نفسهای قومی دانسته  
 آمده است که محمولات را بعد اوسط بجای آرند و حد او  
 یا از تیزی نفس  $\text{سم}$  افتد که حدش اندر نفس نکلند و آن

از راستگی نفس بود اثر پذیرفتن را از عقل فعال یا از  
 معلمی افتد و حدس نیز دو گونه بود یکی بدیر و در رنگ  
 و یکی زود و فریضه نیست که اندر حدس مسئله افتد و در  
 مسئله که اگر بحقیقت کبری هر مسئله بحدث اندر یافته  
 که یکی از کسی آموخته است و این پیشین همیشه از کسی  
 نیا موخته است که کسی بود که بخود اندر یافته است و اگر کسی  
 استقصا کند و چیز بار عالم بداند پیشتر چیزی با  
 درستی افتد یا گمانی تومی افتد که وی استنباط کرده  
 بوده است و چون اندر میان مردمان کسی بود که در او  
 پیشتر چیزی با معلم باید و هیچ حدس نتواند کرد  
 بلکه نیز بود که معلم نیز فهم نتواند کردن شاید که یکی بود  
 که بیشتر چیز بار اجلاس بجای آورد اندکی حاجت بود  
 و را معلم شاید که کسی بود تا در که چون نخواهد بی معلم  
 یک ساعت از او اهل علوم بترتیب حدسی  
 تا آخر برسد از نیک پیوندی وی بعقل فعال تا او را  
 خود هیچ اندیشه نیا پدید کردن چنین پندارد که از جای

اندر دل وی همی افکنند بلکه حق خود این بود و اینکس باید که  
 اصل معلوم روحی از وی بود و این عجب نباید و نشستن  
 که ماکسی دیدیم که در این منزلت نبود و چیزها با اندیشه  
 و برینج آموختی و لکن بقوت حدس از رنج بسیار  
 مستغنی بود و حدس وی در پیشتر چیزها موافق آن بود  
 که اندر کتابهاست پس در راه بسیار خواندن کتابها  
 رنج نیایستی بر وی و این کس را بهتر و سهواً تا نوزده سالگی  
 علوم حکمت از منطق و طبیعیات و آلهیات و هندسه و حساب  
 و هیات و موسیقی و علم طب و بسیار علمهای غامض  
 معقول شد چنانکه دیگری چون خویشتن بدید پس از آن  
 سپس سالها باند و چیزهای پیشتر نینفرد و بران حال اول  
 و دانست که هر یکی ازین علمها سالها خواهد با موختن  
 پدید آوردن حال نفس قدسی که پیغمبران بود اما  
 نفس قدسی نفس ناطقه پیغمبران بزرگ بود و بدس و پیوند  
 عالم فرشتگان بی معلوم و بی کتاب معقولات بدانند و تجلیل  
 بحال بیداری بحال عالم غیب برسد و روحی پذیرد

روحی موندی بود میان فرشته تکیان و میان جان مردم  
 با گاهی و ادن از حالها و اندر هیولی عالم تاثیر گذار  
 معجزات آورد و صورت از هیولی بسپرد و صورت  
 دیگر آورد و این آخر مرتبه مردمیست و پیوسته است  
 بدرجه فرشتگی و اینچنین کس خلیف خدای بود بر زمین  
 و وجود وی اندر عقل جا نماند است و اندر بقاء نوع

مردم واجب است و بیان این از جایگاههای  
 دیگر است تا اینجا بود سخن گفتن اندر علم

ملبس

و الله اعلم بالصواب جمادی الاول

کتاب یا دانش

سنه ۱۳۰۹



آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعد  
 لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی  
 صورت میں ایک آندہ یہ ہمہ ذرا نہ لیا جائے گا۔

---









